اخبار آل برمک

اخبار آل برمک

منسوب به

محمد بن حسین بن عمر هروی

بکوشش، مایل هروی

یحیی در عقل و تدبیر ، فضـــل دربخشش جعفر در سخنوری ،محمد در راحت طلبی ، موسی درشجاعت ومردانگی سر آمد روز گار بودند، ولی تمام این صفا ت ومزا یادرخالد جمع بود (۱)

گفتا ر آغا زین

خدا خیر دهاد ضیا ء الد ین برنی (۲)را که در کتا ب ((اکرا م الناس فی تاریخ آل بر مك در عهد نبی عباس (۳) از محمد بن حسین بن

---

(۱) تاریخ برامکه از پرو فیسور عبدالرزا ق کانپور ی به نقل ازابن خلکا ن بر مکی ،چ ت ، تر جمـــه رام بوراجا و مصطفی طبا طبایـــی ص ۱۰۵ .

(۲) اکرام النا س ضیا ء بر نی مولف تاریخ فیروز شا هی متو فی ۷۵۷هـ ق ۱۳۰٦م به گـفته بـوول، چاپ ملك الکناب بمبئی .

(۳) در فهر ست ستور ی ، ج اول ص ۱۱۸۲، تو ار یخ آل بر مك قید شده ودر حا شیه همه صفحات اکرام الناس چا پ ملك الکتا ب ، تاریخ بر مکی تذکره یا فته وامکان قو ی میرود که خود ملك الکتا ب شیرازی نام کتابرا اکرا م النا س فی تاریخ آل بر مك در عهد بنـــی عباس)) گذاشته باشد .

عمر هروی یاد نمود که تا ریـــخ برامکه را از روایا ت گرد شـــده ابوالقاسم غسان که به زبان عربی بوده به زبان دری ترجمت کـــرده است .

مسلما اصل نسخه اخبار آ ل برمك نزد ضیاء الدین بر نی بود ه وشش صد و اند ی قبل آنرا دیده است .

از دو مین گزار شگر متـــــن حاضر، میرزا عبدالعظیم گرگانی(٤) که عمل کرد روشن دارد باید به نیکی یاد کرد که متن را چهل و نه سال قبل بدست چاپ ســـپر ده است .

گرگا نی مقد مه یی ممتعی برآن، از کتابها ی تاریخ بر چیده وریخته است ودر مورد شناسا یی ر جا ل ووجوه ادبی و دستور ی آن رساله کهن ، کمتر اعتنایی شده است . این متن والا تحت الشعاع گستردگی و قوت پیشگفتار واقع شده . ایـــن متن سلیس پرار ج غالبا در او اخر قرن چهارم واوایل قر ن پنجـــم بوجود آمده خواهد بود . چا پ این متن در ی در بر گزار ی بزرگداشت خالد بر مکی بلخی ، این مرد تاریخ ومرد مردان ، امر مغتمی در غنا ی ادبی زبان می تواند بشمار آید ، زیرا ملاحت و عذ و بت وشیوا یی ورعنا یی جملات و فقرا ت آن تامغز خواننده کار میکند ودر دل مـــی نشیند .

در متن حاضر بیا نی است ازابوالقاسم بن غسا ن که مو لـــف عربی آنست وروایا ت برمکیا ن را گرد آورده است . ابوالقا ســـم بن غسان از پدر خود روا یت مـــی کند که گویا غسان همزما ن بـــه هارون الرشید ناظر حواد ث بوده ویا از دیگرا ن شنیده است .

طوریکه نگارنده این مقد مه بـــه احتیاط کامل مو ضو ع را دنبـــا ل میکند ابو القا سم کنیت ابن غســـان باید باشد ونام اصلی آن محمد بن عبدالله خواهد بود بد لیل آنکـــه ضیاء الدین بر نی در تاریخ خـــود ص (١٩) اورا ابوالقا سم طا یفی گفته است ودر جا ی دیگر همـــان صفحه احمد طایفی ودر صفحـــه(٥) ابوالقاسم محمد طا یفی ذکـــر

---

(٤) اخبار برامکه ، چا پ تهران سال ١٣١٢ ش ، ص ٢٥٨

شده . ودر این صفحه داستا نیست که در نسخه کهن در ی محمد بن حسین بن عمر هرو ی آمده است.

((چنین گوید : ابوالقاسم غسان محمد طایفی که من از پدر خود شنیدم وپدر م از فر خ مو لا عجعفر (اکرام الناس ص ۱۷) . این حکایت در متن حاضر از روایا ت ابن غسان آمده است .

اولین حکایت ملاقا ت جعفر (برمك) پدر خالد است باسلیما ن عبدالملك مروان که زیر نگین انگشتر ی برمك زهر بوده است . (اکرام الناس ص ۵)

روایاتیکه از فر خ دبیر جعفر ضیاء بر نی بذکر آورده نیز در رساله ((اخبار آل بر مك)) متن حاضر یاد شده و ضیا ء بر نی آنرا به انشای خود در آورده .(اکرام الناس ، ص ۱۱۲).

از جمله روایا ت زیاد سه روایت از ضیاء بر نی مو جود است که دو محقق را دربر داشت شا ن بدوراه ونظر کشانده است : لوسین بووا وعبدالعظیم گرگا نی .

ضیاء برنی اینطور وا نمود می کند که ابو محمد عبدالله لابری گویا کتابی بعر بی داشته که و ی آنرا به فارسی تر جمه کرده است ، باین عبار ت ((... مو لف ابو محمد عبیدالله (عبدالله) محمدالا ثری (محمد لابری) بوده است و بنده ضیاء برنی به عبار ت خوش اصل عر بی را در ترجمه آورد .)) (اکرام الناس ص ۱۶۸) .

همین مطلب مورد تایید لو سین بووا شده که گوید : ((ضیاء الدین برنی متو فی ۷۵۷ (هجر ی ۱۳۵۶ میلادی) مو لف تاریخ فیروز شا هی کتا ب عر بی را که مولف آن نام خود را ابو محمد عبیدالله بن محمد الاثری نوشته ، به فارسی ترجمه کرده وآنرا اخبار برمکیا ن نام نهاده است.)) (۵)

اما دو روایت دیگر ضیا ء برنی بدین عبار ت بذکر آمده است : ((چنین گو ید ابو محمد عبدالله بن لابر ی مولف او ل این کتا ب

---

(۵) بر مکیا ن ، بو وا تر جمه عبدالحسین میکده ص ۱۰، چا پ بنگاه ترجمه ونشر کتاب .

که روز ی در مجلس علما ء وعقلاحاضر بود م جوانی از اهل فضـــل ولیکن بس معجب و خود بین دران مجلس حاضر بود که من دوحکا یت از ین ترجمه پیش ایشا ن فـــروخواند م ....)) (اکرا م النا ســـ ص ۹۲).

واما نظر بر وایت دیگر ضیا ء برنی، ترجمه اخبار بر امکه در روز گار سلطان محمود غزنو ی صور ت گرفته که تضا عیف گفتار ش گزا۔ رش داده می شود .

((چنین گوید : ابو محمـــــد ـ عبدالله بن محمد که مترجـم او ل اخبار برامکه بود بعد از محمد بـــن حسین بن عمر هرو ی این تر جمه باین سلا ست وروا نی تر تیب کرده است واین عبدالله متر جم گو ید که اخبار کرم وسخاو ت ودستگیری برامکه چند انست که درد فا تـــر نگنجد ، اما آنچه روایات مشهورومعرو ف بوده که از فضلا بغداد به عبار ت عربی جمع کرده است ومن آنرا به حکم فر مان اعلی به پارسی ترجمه کرده ام ... و نیز در همـــه عالم پوشیده نیست که سلــــطا ن دیندار سلطا ن محمود سبکتگـــین غازی تا چه حد ناز ك مزا ج وراستی طلب است ، در همه ربع مسکون کرا زهره ویارا ی آن باشد کـــه حکایت دروغ کریما ن را ترجمه کند تادرنظر اعلی بگذرد وتا هر حکا۔ یتی اتفا ق نمی شود در صد ق آن، ترجمه نمی شود.)) (اکرام ص۱۲)

ما به اکرام الناس مولف ضیا ءبرنی بیشتر نمی پیچیم زیرا خود۔ ش این مطلب را درست تصر یـح نکرده که کتابش تالیف است یـا ترجمه.

از ظاهر امر اینطور استنبا طمی شود که تر جمه عمر هـــرو ی و محمد لابر ی را بهم آورده وطوریکه در مقد مه آن ، گفتار ی از ما ثـــر محمودی امام قفا ل نام می بـــرداحتما ل میرود از آن کتا ب نیز که شاید از کار نامه ها بر مکیا ن خالی نیست مطالبی راگر فته باشد بانهم نمیتوا ن داوری روشن و قا نـــع کننده نمود .

عبدالعظیم گر گا نی د رباره ایـــن متن تحقیقا تی نموده و یکی ازاجزاء آنرا با مجمل التوار یخ والقصـــص تطبیق کرده است . فکر شــــده بود که شاید نسخه (اخبار آل بر مك) که ظا هرا به محمد بن حسین

((اسحق بن ابرا هیم الموصلی میگوید : از پدر خود شنیدم .... روزی نزد فضل بن یحی شدم وگفتم یاابوالعباس مرا مونت بسیار وقلت بسیار و کثرت عیال زیادگشته است و خلیفه دست از همه اشغال فرو بسته و هیچیز ازهیچجای بما نمید هند وچون کاربجان وکارد باستخوان رسیده و هیچ فایده ندارد وفکر واندیشه ما وبالی باشد جز آن جاده ندیدم که مزاحم آستان شما گشتم والتجا بحضرت آوردم ....)) (۱۲) وازروایات ابن غسان نیز یاد شده است که این مطالب قسما میرساند که عبدالجلیل یزدی ازین متن استفاده برده و حکایتها راطولانی تر و پر لعاب تر ساخته وپر داخته است .

چهارمین : روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات رابایدنام برد که معین الدین زمچی اسفزاری متن اصلی راندیده ،از کتاب سیر الملوك خواجه طوسی اولین حکایت (اخبار آل برمك) راکه حاوی قصه جعفر وبه اصطلاح پدر خالد است گرفته است و طوریکه قبلا یاد شد که درسیاستنامه حکایت انگشتری نعل بالنعل از ((اخبار آن برمك)) گرفته شده وگویا اسفزاری این قصه رابه زبان وشیوه ادب قرن نهم در بوته بیان آورده است ،چنانکه خودش میگوید : ((خواجه نظام الملك طوسی طاب مثواه درکتاب سیرالملوك آورده است :که چون منصب خلافت بمکان سلیمان ابن عبد الملك که عالیجاه ترین خلفای بنی امیه بود زینت یافت» (۱۳) نگارنده در زمینه تصحیح چاپی این متن کار چشمگیری نکرده ونام آن که درحکایت اول ودوم متن ((اخبار

(۱۲) بو وا بر مکیان ص (۹۰) برگ آفسیت نسخه خطی شماره (۱۳۹۲) از ذیل فهرست نسخ خطی ملی پاریس ، و عبدالجلیل سجع را در نثر خود بیشتر مراعات کرده است .

(۱۳) روضات الجنات اسفزاری ص۱٦۲ ج ۱، چاپ دانشگاه تهران سال ۱۳۳۸ .

آل برمك)) ذکر یافته ، همین نا م را نسبت بنامها ی گر گانی کـــه اخبار برامکه وتاریخ برامکه گذاشته ارجح واو جهه دانستم . و وجوه ادبی متن را تا جاییکه حا ل ومجالی داشتم باشنا خت بر خی رجا لیکه در متن ذکر یافته در تعلیق بیا ن نمود م .

امید وار ست نشر این متـــن کهن با ارزش که زبا نش سلیس و پرحلاوت ومحتوا ی آن داستا ن جوانمردا ن بلخ با می است ،خوانندگان را ساعتی مشغول وخرسند دارد.

مایل هروی

متن

اخبار آل برمک

منسوب به

محمد بن حسین بن عمر هروی

بسم الله الر حمن الر حیم

الحمد لله رب العا لمین والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله الطـــا هرین

روایت کرد ابو القا سم بن غسان گرد آور نده اخبار آل بر مك گفت: برمك مرد ی بود از فر زندا ن وزرای ملوك اکاسره ، مرد ی بزرگوا ربود واز آدا ب تاز ی وپارسی بهـــره داشت واتفا ق چنا ن افتاد که روزی سلیمان بن عبدالملك بار داده بودو همه بزرگا ن دو لت وند یـــما ن حضرت در خدمت مر تب بودند ، برزبان او چنان رفت که ملك من از

ملك سلیمان بن داود علیه‌السـلام(۱) اگر بیشتر نیست کمتر نیست الا آنك او را بادد(۲)ودیو و پر ی‌ووحو ش وطیور در فر ما ن بـود ومرا نیست ، اما آن گنج و خز ینه‌و تجمل و پادشا هی و تصـر ف و ولایت وخدم وحشم و لشکر و فر مانروا یی که امروز مراست درهمه جهان کراست ویا پیش از من کرابود وچه در می باید در پاد شاهی من که آن‌ندارم . یکی از بزرگا ن‌او گفت بهترین چیزی که درمملکت در باید وپادشا ها ن دا شته انـد ملك ندارد. گفت : آن چه چـیـز است که دیگرا ن داشته اند ومن‌ندارم گفت : آن وزیر ی است که در خورد توباشد ندار ی . گفت :چگونه ؟ گفت: تو پاد شـا هـی‌و پادشا ه زاده و زیر ی با ید و زیرزاده ومبارك نفس، گفت:درهمه‌جهان وزیر ی بد ین صفت که یاد کرد ی‌بدست آید ؟گفت: آید . گفـت : بکجا؟ گفت : به بلخ. گفت :ایـن‌چه کس است ؟ گفت: این بر مـك است وپدرا ن او تا اردشیر بابکان‌وزیر ووزیر زاده بوده اند ونوبهار بلخ که آتشکده قد یمست (۳) برایشان وقف است چون‌اسلام‌آشکارا شد ودو لت ازخانه (٤) ملکان عجم‌برفت پدران او به بلخ مقا م کردند وهمانجا بماندند و وزار ت ایشان‌را مورو ث است و کتابها اسـت ایشانرا در بیا ن سیرو تر تیـب‌وزار ت که تالیف کرده اند .

چون فر زندا ن ایشا ن خـط وادب و دبیر ی بیا مو ختند ی آنگاه این کتاب ها (٥) بدیشان دادنـدی‌تاآنرا بخواند ند ی و یادگر فتندی وبدان سیر ت پسرا ن ایشـا ن‌همچون پدرا ن بود ی در همه‌معانی اکنون در همه جها ن چو ن تـو پادشا هی نیست و وزارت تـرا جز او کسی لایق نیست ، پس‌ملك‌بهتر داند ورا ی اودر این معـنی

(۱) در نسخه حاضر علیهما

(۲) در نسخه در .

(۳) در نسخه قایم .

(٤) در سیا ستنا مه خاندا ن

(٥) ها علاوه گردید .

صائب ترباشد واز بنی امیه و بنی‌مروا ن هیچ پادشا هی بزرگتر و
توانگر تر از سلیما ن عبدالملـــك نبوده است ، چون این سخن بشنید
دل در آن بست که بر مك را ازبلخ بیاورد و وزار ت خویش بدو دهد،
اندیشید که مگر هنوز گبر باشد،پس برسید مسلما ن زاده بودشاد
شد ونامه فرمود نوشتن بوا لی‌بلخ تابرمك رابد مشق فر ستد واگـر
صد هزار دینار در برگ راه وتجمل‌اوبه‌کار آید بد هد واورا باجلا لتی
هر چه تما متر به حضرت فرستـد.پس برمك را بسو ی دمشق فرستاد
وبهر شهر ی که بر سید ی‌بزرگان‌آنشهر استقبا ل کردند ی و نزل
پیش آور دند ی و هم براین نو ع تابد مشق بیا مد وچو ن بد مشق
رسید همه بزرگان دو لت وامرا ی‌حضرت جز سلیمان عبدالملك اورا
پیش رفتند واورا بتعظیمی وجلالتی‌هر چه تما متر در شهر آور دند و
بسرا ی هر چه نیکو تر فرو آوردندوبعد از سه روز اورا پیش سلیمان
عبدالملك بردند ، چون بسرای درآمد وچشم سلیما ن برو ی افـــتاد
هیئت ومنظر او خوش آمد ش ،چون‌برمك بر ایوان آمد حا جبان او را
تاپیش تخت بردند وبنشا ندند وباز پس آمدند ، چون برمك برتخت
نشست سلیما ن یکی تیز تیزدروی‌نگریست ، پس رو ی تر ش کرد
وبخشم گفت بر خیز از پیش من ،حاجبان آمد ند و ندیما ن بنشستند
ودست بشر اب بردند ودوری چندبگشت ووقت همه خوش شد .چون
دیدند که سلیما نرا طبع خو شی‌گشت و بسا ط انبسا ط گسترانید
یکی از جمله خوا ص پرسید وگفت‌ملك این برمك رابا چندا ن اعزا ز
واکرا م از بلخ بفر مود آورد ن ازجهت شغلی بزرگ و مهمی نا ز ك
وعملی خطیر، چون در پیش ملك‌آمدوبنشست او ل نظر ی که فر مود ،
به چشم خشم درو نگر یســـت وبفرمود تا اورا از مجلس بیـــرو ن
کردند سبب آن چه بود که بندگان‌در تعجب آن بمانده اند .

سلیما ن گفت :اگر نه آن بود ی‌که‌مرد ی بزرگ زاده و اصیل بود و
از راه دور آمد ه بود بفر مود می‌تاهما نزما ن او را هلاك کردند ی
که او با خویشتن زهر قاتل داشت‌وهم تا نخست که پیش من آمد زهر
تحفه آورد ، یکی از ند یـــما ن وبندگان گفت : مراد ستور ی فرماید

تادر پیش او روم واز این حال معلوم کنم تا چه گوید ، مقر آید یا منکر شود ، هم در حال برخاست واز آن مجلس به نزدیك برمك آمد واز او پرسید که تو امروز چون پیش سلیمان رفتی با خویشتن زهر داشتی ، گفت :بلی و هنوز دارم اینك در زیر نگین منست و پدران من همه چنین داشته اندواین انگشتری مرا از پدر میراث رسیده است و هرگز من و پدران من (۱) مثل مورچه را نیازرده ایم تا بهلاك آدمی چه رسد و لیکن ازجهت حزم واحتیاط کار خویش راداشته ایم وپدران مرا بسیار وقت ازجهت مال رنجها رسانیده اند و شکنجها کرده ودر این حال که سلیمان مرا بخواند به حقیقت مرا معلوم نبود که از برای چه میخواند ، اندیشیدم که اگر از من گنج نامه طلب کنند ویا چیزی خواهد که و فانتوانم کردن و یا رنجی رساند که طاقت آن ندارم نگین انگشتری بدندان بر کنم و زهر برمکم ، تا ازهمه رنج ومذلت باز رهم ، آن بزرگ چون ازوی سخن بدین جمله شنید ، در حال باز گشت وپیش سلیمان آمد واین ماجرا باز گفت ، سلیمانرا از حزم وبیداری واحتیاط وهشیاری و پیش بینی برمك عجب آمد و دل بروی خوش کرد وعذراو بپذیرفت و بفرمود تامرکب خاص برند وهمه بزرگان بدر سرای او روند واورا باجلال واکرام بدرگاه آرند ، پس دیگر روز همچنین کردند چون برمك پیش سلیمان آمد ، سلیمان اورا دست داد واز رنج راه بپرسید وبسیار نیکویی گفت وبنشاند شوهم در حال خلعت وزارت پوشانید ودوات پیش نهادند تاچند توقیع در پیش اوبکرد و هرگز سلیمانرا بدان خرمی ندیده بودند که آنروز چون از بارگاه برخاست بساط شراب گستردندومجلسی بیار استند از زر وجواهر بر فرشها از زر کشیده با فته ، که هرگز جهانیان چنان ندیده بودند وبه مجلس شراب بنشستندو درمیان نشاط خرمی ، برمك از

(۱) در سیاستنامه به مثل واین داستان همه آمده است.

سلیما ن پرسید که از میان چندین‌هزار مرد م ، ملك بچه بدانست‌که بنده با خویشتن زهر دارد ؟سلیمان گفت :

چیزی (۱) با منست که بر مـن‌از همه خزانه ها و هر چـــه دار م عزیز تر است و هر گز ازخویشتن‌جدا نکنم وآن دو مهره است مانند جزع ونه جز عیست بر شکل دو گاو ك ساخته واز خزا نه ها،پادشاه شاهان بدست من افتاده وبر بازوی‌من بسته است و خا صیتش آنست که هر کجا زهر باشد اگر با کسی‌یادر طعا می وشرا بی چنا نك بوی زهر بدیشا ن رسد ، در حا ل به‌جنبش آیند وبا یکدیگر سر زد ن گیرند وبیقرار شو ند و من بـدان‌علامت بدانم زهر در آن مجلـــس حاضر است واحتیا ط آن بر دست‌گیرم ، چون توپا ی در ایوا ن‌نهادی مهره ها جنبیدن گرفتند ، هر چندپیشتر میا مد ی جنبش ایشا ن تیز تر میشد ، چو ن در پیش من‌بنشستی‌خویشتن بر یکدیگر میزدند ، مرا هیچ شکی نماند که این زهر باتست‌واگر به جا ی توکسی دیگر بودی اورا هیچ ابقا نکرد می وچون تـراباز گر دا نید ند مهره ها ساکـن شدند تاتو از سرا ی بیرو ن‌بشدی‌بیار امید ند وآنگاه از با زوبگشاد وبېر مك نمود و گفت تو هر گـزازین عجبتر چیزی دیدی، بر مـك گفت : من در عمر خویش در جهان‌دو عجب دید م که به مثل آن کم‌کسی دیده باشد . یکی اینکه ملك را می‌بینم ودیگر ی آنکه ملك طبرستان را دید م ، سلیما ن گفت : آن‌چگونه‌چیز ی بود باز گو ی تا بشنو یم. برمك گفت : چو ن فر ما ن ملـــك‌رسید بنده بر گ راه بسا خت و روی به خدمت نهاد و از نشا پورقصد طبر ستا ن کرد که آنجـــا بضاعتی داشت ، چون بطبر ستا ن‌رسید ، ملك طبر ستا ن استقبـال کرد وبنده را در شهر آمل ، درسرای خویشتن فرود آورد و نـزل فرستاد وهر روز به خوا ن ومجلسی‌یکجا بود یمی وهر روز به جا یی به تماشا رفتیمی روز ی در میا ن‌خر می پیدا (۲) گفت : تو هر گز تماشا دریا کردهٔ گفتم :نی .گفت :فردا تماشا دریا مهما ن منی .گفتم

(۱) سیاست نامه چـیز ی ودرنسخه چیز ها
(۲) سیاست نا مه بنده

فرمان تراست . بفر مود تا ملا حان‌را حاضر کردند تا کشتیها را ست کنند دیگر روزملك‌بنده را بلب‌دریابردودر کشتی نشستیم ومطربان‌آواز سما ع بر کشیدند و ملا حان‌کشتی‌در میا ن دریا براندند وسا قیا ن شراب میگردانیدند و من و ملك ،پهلو ی یکدیگر تنگ نشسته‌بودیم چنانك میا ن ما واسطه نـــــبود وانگشتر ی در انگشت داشت ، نگین اویا قو ت سر خ سخت بغا یت‌نیکوصافی ، چنانك بنده از آن نیکوتر ندیده بود واز جهت نیکو یی هـــرزما ن در انگشتر ی نگاه میکرد م چون ملك دید که من در انگشتر ی‌بسیار مینگر م انگشتر ی از انگشت بیرون کرد وپیش م ن‌نهاد، مـــن‌خدمت کردم بو سی بر انگشتر ی دادم و پیش ملك بنهادم ملك‌برداشت‌وپیش من نهاد و گفت انگشتر ی که از انگشت من بیرو ن آید بـرسبیل هبه دیگر در انگشت مـــن نرود ، من گفتم این انگشتر ی هم‌انگشت ملك راشاید و پیش ملـك باز نهاد م وملك پیش بنده نهـادوبنده از جهت آنك انگشتر ی بس نیکو وگرانمایه بود گفتم این در خرمی همیگو ید نباید که درهشیاری پشیمان شود وبر دلش رنج آید ،انگشتر ی راباز پیش ملك نهاد م، ملك انگشتر ی رابر دا شت و دردریا انداخت من گفتم آه دریغا !این انگشتر ی که اگر دانستمی‌که ملك‌به حقیقت در انگشت نخوا هد برد ودر دریا خوا هد اندا خت بار ی‌بپذیر فتمی که من هر گز چنا ن یاقو تی ندیده ام ، ملك گفت : من‌چند کر ت پیش تو نهاد م و چو ن دیدم بسیار مینگر ی از انگشـــت‌بیرو ن کرد م وبتو بخشید م و اگر چه آن انگشتر ی به چشم من نیکوبود اگر تو به نزد یك من عزیز ترو نیکو تر از آن نبودی ، ترا نبخشیدمی وگناه ترا بود که نپذ یر فتی و چون بدر یا انداختم دریغ میخو ری‌ولیکن چاره بکنم مگر باز تو رسانـ نمش،غلامی راگفت بر و در،زورقی‌نشین وچون‌بکناردریارسی بـــر اسب نشین و به تعجیل برا ن تابه‌سرا ی وخز ینه دار را گو ی ،فلان صندو قچه سیمین میخوا هد ،بستان‌وبه تعجیل بیار وپس از آنکه غلام را فرستاد ، ملاح را فر مود کـــه‌لنگر هارا فرو هل وکشتی برجای بدار تابگویم که چه باید کرد ،ملاح همچنین کرد وشرا ب می خوردیم

تاغلام در رسید وآن صندو قچـــه بیاورد وپیش ملك نهاد ، ملك سر کیسه که بر میا ن داشت بگشا دوکلید ی سیمین از کیسه برآورد وقفل سر صندو قچه باز کرد وسرصندو قچه برانداخت دست فروکرد ماهی زرین بر آورد ودر دریا اندا خت. ما هی در زیر آب شد وغوطه خورد وبقهر دریا رسید و از چشم ناپیدا شد ، زمانی بود بر سر آب آمد، آن انگشتر ی در دها ن گرفته ملك ملاحی را فر مود تا زور قی را آنجا راند وآن ما هی رابا انگشتری بگرفت وهمچنا ن پیش ملك آورد ، ملك انگشتر ی از دها ن اوبستدو پیش من انداخت ، من خد مت کردم وانکشتر ی رابر داشتم ودر انگشت کردم ، ملك آن ما هی را هم در آن صندو قچه نهاد وقفل برافکـند وکلید باز در کیسه نهاد وانگشتر ی در انگشت داشت بیرو ن کـرد وپیش سلیما ن عبدالملك نهاد وگفت ای خداوند ! آن انگشتر ی اینست سلیما ن برگر فت وبدید و بازبدو داد گفت یاد گار چنا ن مـرد ی راضایع نشاید کرد وبر مك را پسر خالد بن بر مك بود و خالد راپسر یحیی بود و یحیی را پسرا ن بودند فضل وجعفر ، موسی ومحمد و ازروز گار سلیما ن بن عبدالملك اندر عزیز شدند تا بروز گار ها رو ن الرشید وجاه و نعمت و فضل وسخا ایشا ن بی منتهی شد پس رشیدرا خاطر برایشا ن متغیر گشت و کس را از ایشا ن زنده نماند و آن حکایت معرو فست :

حکا یت (۱)

ر و ا یــت کــر د ا بــوالقاسم بن غسا ن مصنف اخبا رآل برمك گفت : از اسحق ابرا هـیـم الموصلی شنید م واین اسحق را صالح! صاحب المصلی خواا ندنـدی، گفت : یکروز هارو ن الر شید مرا بخواند . چو ن اندر شد م اورادیدم برکرسی نشسته ، سر اندر پیش افگنده ، چون مرادید گفت : یـاصالح : گفتم : لبیك یا امیر المو- منین گفت :هم اکنون برو و منصوربن زیاد رابگیر واز او ده بار هزار هزار در م خواه که بروی بیـرو ن آمده است ، اگر آفتا ب زرد شود

(۱) حکایت نبشته آمد .

این مبلغ تما می بتو داده باشد ،چنانك یکدر م کم نباشد خود نیـك واگر نه سر ش بر دار و پیش من‌آور واز روا ن مهد ی بیزار م که‌اگر تقصیر ی کنی ، یامرا جعت کنی‌بی‌یکی از این دو گرد نت بفر ما یـم زدن .گفتم:اگر این‌مال‌امروزنتوا نداد مهتری وثیقه و پایدان بستانم شاید ، گفت : که نه . اسحق‌گوید:از پیش رشید بیرو ن آمد م وبرفتم ودست منصور بن زیاد بگر فتم واورا از اینحا ل آگاه کرد م‌که‌خلیفه درباب تو امروز مراچه فـر مـود.منصور چو ن بشنید ، لر زه بروی افتاد وگو نه از رو ی او بگشت‌وپایها ش سست شد و گفت:خلیفه جان من همی طلبد وگر نه و ی داند‌که من این مال ندار م مرا دستوری مید هی تااندر خانه شو م و اهـل‌وعیا ل خودراوداع‌کنم‌و وصیتی بگویم ، گفتم : چرا ند هم . وی اندرسرا ی شد و من باوی اندر شد م با خاصگان خویش واو بســرا ی‌پیشین بنشست و خاد می راگفت برو وزنا ن وکودکا ن مرا آگاه کن‌که این آخرین روز ی است از من، همه پیش من آیید ، چنانك آن روز‌که مرده باشم وشمارا پرده نیست پس از مرگ من ، چو ن خاد م آن‌خبر بدیشا ن برد ، از سرا ی زنان خروش وزار ی بر خا ست وزنا ن‌وکودکا ن وکنیز کا ن همه‌سربرهنه بیرون آمدند جامه ها دریده رویهامی شخودند و مو یها می کـــندند منصور که ایشا ن رادید دست به‌زاری کرد ن وگر یستن برد ونوحه کرد ، چنانك من و هر که با من‌بودهمه بگر یستیم گر یستنی سخـت ومنصور زنانرا ودا ع همی گرد ومیگفت چنین وچنین کنید و هیـچ کس ازنو حه وگر یستن از سخـن‌وی آگاه نبودند ، من او را گفتم : یافتی زاری تراهیچ فا یده نـمی‌بینم ، چرا تدبیر ی نکنی که مگـر خدای عزو جل فر جی پدید آرد ،گفت : هیهات یابا مقاتل ! با آن‌حال که تو وصف کرد ی مرا هیچ امـیدزندگا نی نیست .اگر صلاح بینی مرادستور ی ده تادر پیش وزیرابی‌علی یحیی بن خالد بر مکی شو م و این کود کان را به زینها ربـو ی‌سپار م ، گفتم : روا ست وباو ی بشدم تابسرا ی وزیر یحیی ، چون‌درسرا ی شدیم ، یحیی بر مکی بر کرسی نشسته بود وطشت پیش‌وی‌نهاده دست ورو ی می شست ،چون

منصور به میا ن سرا ی رسیــــدگریستن برو ی غلبه کرد تا پیش وی‌شد ، هر چند یحیی ازوی همی‌پرسید هیچ جواب نتوانست گفت از گریستن ، تامن پیش شد م وقصه باو ی بگفتم مرا گفت : ازبهر دل من جوانمرد ی بکن و به نزدیك امیر المو منین شو و بگو ی تاوی را بعهده به من دهد تا مــا ل راراست کنم ، گفتم ایها الو زیر مرا سبیل نیست که خلیفه مرا بیند مگر باتما می ما ل یا چنانچه فرموده‌است باسر منصور ، یحیی آن خاد م‌راکه‌آب‌بر دست او میر یخت گفت: این از دست بنه وبر و فلان عامل راگوی‌دارا به نزدیك تو ما ل چند است ، خادم برفت وباز آمد گفت : همی‌گوید : پنج بار هزار هزا ر در م‌است یحیی گفت بگو اینجا حا ضرگردا ن‌بعد از یك دوسا عت آن در م پیش آوردند ، آنگاه مرا گفت : اکنو ن‌ترا حاصل نیمی شد برو و به‌نیمی رسالت من برسا ن ، گفتم : مــراسبیل نیست اورا دید ن مگــر با تما می ما ل ، آنگاه گفت : ای غلام‌به نزدیك دنا نیر شو وبگو ی که آن جو هر که خلیفه ترا بخشیدفلان‌روز بفرست ، اندر سا عت آن نیز بیاور دند اندر حقه و پیش و ی‌بنهادند . مرا گفت یابا مقا تـــل! این جو هر من خرید م از بهرخلیفه‌بدویست هزار دینار ،پس آنگـــه همه جو هر یان بگفتند که ارزانست‌نیمی ازبها ی این ترا داد م تا نیمه بها باشد صد هزار دینا ر ، هردینار ی رابیست در م قیمتش دو- بار هزار هزار درم باشد.ببرو‌به‌باقی‌رسالت من برسا ن ، گفتم : نتوانم کردن . ساعتی سر اندر پیش‌افگندوی را گفت : به نزد یك پسر م- فضل شو و بگو : جعلنی‌الله فداك‌مرا گفتی مالی گرد کرد م ، هم - خوا هم که بدا ن ضیعتی خر م ،اکنون ضیعتی بیا فتم که بهر وقت ماننده آن بدست نیا ید آن ما ل‌به‌من فرست تاببها ی آن دهم ، خادم برفت وبادو هزار هزار درم‌برکتف‌فراا شان باز آمد. یحـیی گفـت: الله اکبر نه هزار هزار در م‌حاصل‌شد ، چه گو یی ؟ گفتم : هما ن که اول گفتم خادمیرا گفت : به نزدیك‌پسرم جعفر شو ، بگو که هم در- ساعت هزار هزار در م به نزدیك‌من فرست . برفت واندر سا عـت آن نیز بیاورد یحیی گفت : اکنو ن‌توحق خویشتن بستد ی دست‌ازین

مرد بدار تاباز خانه شود که‌کودکان‌ویرا دل مشغول نباشد . اسحق گوید : من آن مال بستدم وبرفتم‌وهنوز آفتاب زرد نشده بود و منصور ، یحیی رابسیار دعا و ثناکرد وبر خاست و بیامد . چون به میان سرای رسید اسب یحیی‌را آوردند تابر نشیند چون پای اندر اسب آورد این بیت بخواند :وما بقیا علی ترکتما لی: و لکن خفتما صرف اللیالی و معنی‌این بیت آنست که گوید شما این نیکویی نه از بهر من کردیدلکن از بیم گردش روزگار کردید اسحق گوید مرا خشم آمد . باخود گفتم ، این سگ ناسپاس‌دار رانگر، که این آزاد مرد باوی‌چندین نیکویی کرد واو را ازکشتن برهانید ووی این مثال همی زندومن آنمال پیش رشید بردم‌چون اندر شدم وی هم برآن کرسی‌نشسته بود. گفت : چه کردی‌قصه سرتاسر پیش وی بگفتم این مال‌وآن حقه پیش وی بنهادم رشید گفت : من دانستم که آن سگ‌نرهدمگر هم بدین اهل بیت واز کرسی برخاست وخادمی راگفت :

این مال به خزانه بسپار واین‌حقه باز دنانیرده بگوی که از منصور بن زیاد گرفتم وباز تودادم‌که من نخواهم که چیز یکه من بخشیده باشم باز به خزانه من‌آورند . پس اسحق گوید : روزی چند برآمد یك روز ، یحیی را دیدم‌که از سرای خلیفه میامد ومنصور زیاد هم پهلوی وی میامد وحدیث میکرد و میخندید مرا ازحال آن مثل یاد آمد واز آن بیت شعرباایشان همراه شدم تابخانه‌یحیی واندر سرای رفتیم و بنشستیم تاآنوقت که نان بخوردیم ، چون ندیمان همه باز گشتند و منصورنیز برفت . من بماندم ، یحیی مرا گفت : یابا مقاتل ! چه حاجت است‌که دیر است‌تابا ما این گستاخی نکردی ، گفتم ایها الوزیر و الله‌که‌نیامدم مگر یکی سخن را که‌بگویم گفت : بگو . گفتم : دانی که هرگزکسی به جای کس آن نیکویی نکرد که توبه جای آن سگ منصور بن‌زیاد کردی وآن چندان مال ازبهر او ادافرمودی و از پس بیم جان وی‌بوی باز دادی و آن روز چون به

میان سرا ی رسید ترا مثل بد ین بیت زد وبگفتم که کدا م بیت خواند یحیی چو ن بشنید ، سا عتی سراندر پیش افگند . پس گفت یا با مقا تل : معذ ور ش دار که وی را بیم جان رسیده بود آنروز در آن وقت عقل از و ی زا یل شده باشدو به کمتر از آن بیم که ویراافتاده بود مردم را عقل زایل شود .گفتم سبحان الله . ندانم که کدا مـــت نیکوتر است آن احسان که آنرو زکرد ی تا اورا جان باز داد ی یا این عذر که امروز از بهر و ی میخواهی ولیکن ندانم که چشم هیچ آفر یده چون تویی دیگر بیند یانه والسلام .

حکا یت (۱)

چـنـیـن گـو یـد ا بـواالقاسم بن غسان که از پدر م خود شنیدم که میا ن یحیی و مـــیا ن عبدالله بن مالك الخزا عی تحا سد بود ی از بهر آنك رشید عبدالله را نزدیك داشتی وبا او سر ها وتد تدبیر هاکرد ی ، یحیی را دشوا ر آمد ی لیکن هیچ نتوا نستی کرد ن که رشید سخن یحیی بر همه کس شنود ی مگر برو ی تا آن حد که یك روز یحیی باپسرا ن میگفـــت که هیچ حیلتی نما نده است که مـن نکردم تاعبدالله رابردل این مرد بدکنم وبه کار نمی افتد ، چنا ن دانمی که برو ی جادو یی کرده است تاانوقت که خلیفه ولایت آزر بایگا ن و ار منیه عبدالله را داد ، یحـیی خدای تعالی را شکر کرد و گفت: اکنون از بلیه وی ایمن بشد م ،پس اندر آنروز گار یکی مرد ی دبیربود وفضل وافر داشت ، لیکن روز گار نامسا عد شده بود وحالش بدگشته چون خبر بشنید که عبدالله بن مالك در آذر بایگا ن به پادشا هی بنشت برخاست وقصد اوکرد ونا مه نوشت مزور از زبان یحیی بن خا لد بــه عبدالله در باب سپار ش این دبیرو ندانست که میا ن ایشا ن چگو نه است وشد تابدر گاه عبدالله و آن نامه حاجبی را داد گفت ، این نا مه

---

(۱) حکا یت آورده شد تا مرزدو داستا ن از هم جدا شود .

و ز یـر یحیی است با میر ر سان حاجت آن نا مه بعبد اللــه داد ، عبدالله چو ن نامه بر خواند بدانست که آن مرد افتعال کرده اســت ، حاجب را، گفت : این مرد را پیش من آور . چو ن مرد را پیش او برد این مرد رازبانی فصیح بود ، آغازکرد دعا وثنا ی هر چه نیکو ترگفت عبدالله را، پس عبدالله گفت : تومرد ی بافضلی وسفر ی درا زکردی ورنج بسیار دید ی چرا نا مه تــومزور است ، گفت. زندگانــی امیر دراز باد ! اگر این سخن از بهر آن میگو یی که‌زایران ترا رنج مینمایند وخوا هی که از دست ایشا ن‌برهی ترا بهانه به کار نیا ید ، مرا درو غ زن مکن ، جوابی نیکوتر از ین‌توان‌دادن جها ن فرا خ است و روز ی دهنده کافی وآنچه از تو امیدداشتم‌خدای عزو جل مرا از جا یی که‌امید ندارم بد هد که نا مه من مــزو رنیست ، عبدالله گفت : اکنو ن از دو کار یکی اختیار کن اما پا سـخ‌هزار در م بستان وبرو تا ترا عفو کنم ، ازین تزو یر که بر من‌کردیو اما دو مو کـل بـرتو گا رنــد تــا تــرا انـگا هــدا رنــد و آنــچ باید همی دهند ومن نا مه بنا یب خود نویسم به بغداد تا استبــرای‌کار تو بکند ، اگر نامه تو مــزو ر نیست دو یست هزار در م ترادهم با آنچ در خور آن باشد از خلعــت ومر کب و هر شغل وعملی که تــوخوا هی ، پس اگر نا مه تو مزو ر باشد دویست تازیا نه بفر ما یم زدن‌وریش ترا تراشید ن و نکا ل کردن کدام خوا هی ازین دوکار ؟ مــردگفت : آن خوا هم که مرا بنشا نی ونا مه بفر ستی وتعر ف کار مـــن‌بکنی که نا مه من مزور نیست .

عبدالله حا جب را گفت این مرد راببر وبفلان حجره بنشا ن و دومرد برو موکل کن وآنچ اورا ومو کلان‌رابابد راست کن تاوقتی که من او را ازتو خوا هم حاجب آنچنانکه اوفرموده بود بکرد . آنگاه‌عبدالله‌نامه فرمود نوشتن بنا یب خویش بـــه‌بغداد وگفت فلان بن فلان اینجاآمد ویکی نا مه آورد از زبان یحیی بن‌خالد نوشته نامه تو سل و من‌چنان دانم که مزور ست که میا ن من ویحیی بجز ناخوشی نیست ، با ید که چون نامه من به تورسد استبرای‌کار این مرد بکنی به حقیقت که‌این مرد را باز داشته ام با ختیا ر اوتاجوا ب این باز آید ،

چون نامه بنایب رسید واز ین‌حال آگاه شد ندا نست که تعر ف

کار آن مرد چگو نه کند و از که برخاست وبه‌خانه یحیی شد نما ز-
دیگر و بار خواست ، چون اندرشدیحیی با خاصگیا ن و ند یمان‌خویش
نشسته بود مرد پیش او بنشست‌و آن فصل که اندر نا مه عبد الله
نوشته بود بر یحیی عرض‌کردیحیی‌چون بخواند اندر حا ل با غلا م‌گفت
دوات وکا غذ بیاور چو ن بیا وردیحیی نامه نوشت بعبد الله .

بسم الله الر حمن الر حیم اطا ل‌الله بقا ك وادا م عز ك . نا یب تو
آمد و فصلی از نا مه تو که درباب‌فلان نوشته بود ی آورد . وبر من
عرض کرد که تو درنا مه وی بشك بـودی آنشخص مرد یست از جمله
آنا ن که من حق ایشا ن برخویشتن‌واجب دانم و حر متها ی ایشا نرا
رعایت کنم و نفع ایشا ن رادوست‌دارم از بهر آن ویرا به خد مت تو
فرستاد م برو ی هیچ تهمت مبرو میل از شك سو ی یقین کن وبدان
که هر نیکو یی که از تو بدو رسدمن آنرا اعتداد کنم والسلام .

نامه بنوشت ومهر کـــرد و آن‌نایب را داد ، نایب از مجلس و ی
بیرو ن شد ، یحیی رو ی سو ی‌ندیمان ونزدیکان خود کرد گفت :
چه گو یید اندر مرد ی که نا مـــه‌مزور از من بعبدالله الخزا عی برده
است وبر من تزویر کرده از بهرفایده خویش سزا ی او چه با شد
یکی گفت : اورا به تازیا نه با یدزدونکا ل باید کرد ، یکی گفـــت در
زندان باید داشت تا بمیرد ، یکی‌گفت زنده بردار باید کرد و هریك
ازین نو ع عقو بت تقریر میکردندیحیی گفت اینست رای شما کــــه
مرد ی امید به من وبه جاه من داردو سفری دراز درپیش گیرد از عراق
تا ارمنیه ورنجی عظیم در پیش‌نهد، آنگاه من اورا نو مید گر دانم و آن
حسن الظن که به من داشت‌درو غ‌کنم ، برین را ی شما خدا ی‌تعالی
هیچ رحمت مکناد چه زشت را ی‌زدید هریك ازشما این اخلاق لیمان
باشد ، پسرش فضل آنجا نشسته‌بود چو ن این سخن بشنید گفت،
ایها الا میر چه نوشتی اندر نا مه‌گفت : چنین وچنا ن چنا نك نوشته
بود بگفت آن مرد ما ن همه از کرم‌اوعا جز شدند .

پس چو ن نا مه بعبدالله رسیدواز حال آگاه شد آن مرد را بخواند
واز وعذر ها خواست و دو یست‌هزار در م بفر مود و ده سر اسب

پنج باز ین وپنج باجل وبر قع وپنج‌سر استر باجا مه و ده تخت جامه مرتفع از هر لو نی و ده کنیز ك‌و هیفده غلام وآنچه اندر خـــو ر این هیفده غلام بود از طرا یف وطیب وجوا هر وگفت اکنو ن شغلی که باید انتخا ب کن مرد گفت :ایها الامیر آنچه مراد من بود یافتم مرا طمع نبود که از هیچ کا ر کـه‌شرو ع کنم این فوا ید به من رسد که بی رنج شما فر مودید ، اکنون‌دستور ی ده تا برو م پیش خداوند خود شکر نیکو ییها ی توبگو یم ،گفت : برو فی حفظالله ، مرد با آن نعمت رو بسو ی خانه آورد . چون به بغداد رسید همچنا ن میر فت تا بدر گاه یحیی وبار خوا ست ،حاجت درشد وگفت : یکی مرد بر درست همانا از سفر ی همیا ید بامال بسیا ر و بار میخوا هد یحیی گفت : اندر آرش ، چو ن مرد به‌خدمت رسید سلام ودعا کـــرد . یحیی اورا نشنا خت گفت : چـــه‌مرد ی تو ؟ گفت : من آن مرد بی ادبم که خدا یتعالی مرا از کر م توزنده کرده است .

خداوند آن نامه که به نزد یـك‌عبدالله بن ما لك الخزا عی برد م یحیی گفت : بگویم که با تو چه‌کردقصه از او ل تا آخر به گفت‌یحیی بسیا ر بخند ید . آنگاه این مردگفت‌ایها الا میر این ما ل گزو ی یافتم همه تراست از حق وفا ی تومصلحت ندید م که چیز ی از تو پنها ن کنم واینك همه با خویشتن بدرسرا ی‌توآورده ام تا آنچه فر ما ن توباشد اندر آن بفر ما یی وآنرا د هی که‌توارزا نی دار ی ، یحیی گفت : ای آزاد مرد ، اما آن آن ابتدا که کردی‌ونا مه نو شتی از زبا ن من بعبدالله پیش از ین میا ن ما و حشت بودوتو ندانستی بسبب تو آن وحشت الفت شد واز تو بمنت پذیر فـــته‌آمد و دیگر آنکه شکر نعمت‌بگزاردی واز راه سو ی ما آمد ی از نیکویی‌و نیك بینی و بزرگ هتمی با شدو رغبت ما اندر تو بیفز ود و ترابه‌نزدیك ترکسی از خاصگا ن خـود گردانید م وموا جب واجرا ی تو درجمله تما مترین نوشتم واز خسیس همتی مابود که تو اکتو ن از در ماباز گرد ی بی نیکو یی ما .پس‌گفت با غلام این مرد را ببر و بنگر تا چه‌یافته است از عبدالله هم چندا ن

دیگر مثلا به مثل از خا صه ما اوراده . مرد خدمت کرد وبخزا نه شد همچندا ن دیگر ما ل که از عبدالله یافته بود بستداز صا مت و نا طق وباز خانه رفت طبع کریما ن چنین باشد که اورا بوده است .

رحمةالله علیه رحمة واسعه

حکایت (۱)

حکایت کرد ابو القا سم از یحیی اکثم که وی گفت از بـــــر ون شنید م از پس آنکه بر امکه را آن حالها بیفتاده بود و کس از ایشان نمانده وعقار واسبا ب ایشا ن همه ویران شده و خلا فت از رشید بـه مامو ن رسید و گفت یکشب مامون مرا به خواند واز شب سه یکــی گذشته بود مرا گفت یا برو ن ؟گفتم : لبیك یا امیر المو منین . گفت : صا حب خبر ان میگو یندکه یکی مرد پیر هر شب و قت سحـر بدین خرا بها ی برامکه میا ید وآنجا بسیار میگر ید و نو حه وزاری میکند وشعر ها بخواند ومن بد ین حدیث دلتنگ شده ام هم اکنو ن بر نشین تو وعلی غسا نی و دینا ر بن عبدالله وبدا ن خرابا ت شو یدروز پس دیوار ها پنها ن گردید واسباب وغلامان باز پس فر ستید وآنجــا باشید تا آن پیر بیا ید و هر چـه خواهدبکند وبگو ید شما همه یاد گیرید وچون بخواهد رفتن بگیریدش وپیش من آرید ، گفتم :سمعاوطاعتا وهر سه تن بر نشستیم و بیامدیم و آنجا پنها ن شد یم . چو ن وقت سحر بود خاد می همی آمد با یکی زیلوی رومیه (۲)ویکی کرسی آهنین

(۱) حکایت را نداشت . در کتاب المحا سن و المسا وی بیهقی برون الکبیر ص ۷۳ (گرگا نی)

(۲) در نسخه مر کب آمـــــــده کتاب المحا سن رو میه آمد ه وار حج است .

وآن محفو ری بگسترد و کـــرسی‌بنهاد بر اثرو ی پیر ی همی آمـد باشکوه و هیبت از ین سو و از آن‌سو بنگرید چو نکس راند یدبر آن کر سی بنشست و بگر یســت گریستنی سخت چنانك از هو ش‌بشد و ما پنداا شتیم که بــه مرد . چون‌ساعتی بود باز هوش آمد و چشـم ورو ی بد ستار چه پا ك کرد وبادی‌سرد بر کشید وبر خاست که برود مافرا ز شدیم واو را بگر فتیم‌گفت: شما چه مرد مانید ؟ گفتم : منم‌برون واینان فلان وفلان . گفت : مرا چه‌خواهید ؟ گفتم : خلیفه فر مو ده است که ترا پیش او بریم . گفت :انالله وانا الیه را جعو ن .

اکنو ن مرا زما ن دهید با زخانه‌شو م وکود کا ن خویش راببینم ووصیتی بکنم . گفتیم مهلت نیست‌گفت : دشوار تر پس دستـــور ی دهید تا هم اینجا و صیتی‌بنو یسم‌واین خاد م را دهم ، گفتیم روا ست روا ست از آنجا بیا مد و برد کان‌غلامی بنشست و دوا تی حا ضــر کردیم و صیتی بنو شت و خاد مرا داد با ما بیا مد تا پیش ما مون چون مامو ن را چشم برو ی افتادسخنها درشت گفت که تو که باشی که این دلیری کنی که بردشمنان‌پدر پدر من بگریی برامکه با توجه کرده اند که واجب دانی جهت ایشا ن ،جان در معر ض مخا طره نهاد ن، پیر چون این سخن بشنید ، جواب‌داد، بی‌شکو هی وبی حشمتی گفت: یا امیر المو منین برامکه را بر من‌حقها و دستها بزرگست اگر خواهی تایکی از جمله آن یاد کنم ما مـون‌گفت : بگو پیر گفت : ای امیــــر المو منین من مرد ی ام از اهل دمشق‌ونام من منذربن المغیره است واز فرزندا ن ملو کم خداوند نعمــــت‌بسیار بودم ، روز گار بد اندر من کار کرد ونعمت فانی شد، هر چه‌از پدران رسیده بود همه تلف گشت تا محتا ج شد م بر شکا فتن سقف‌خانه ها پس دوستان مرا گفتند ترا هیچ در ما ن نیست مگر قصد بــرامکه کنی ، گفتم از اینجا به بغداد چون توانم رفت مرا عیا ل بسیا راست وخر ج راه ونفقه وکـــرا ی

ندار م کود کانرا اینجا بی نوادست باز نتوا ن دا شت ، تا یکی ازدوستان من مرا گفت : من ترا چندا ن قرض بد هم که به مو نت خویش وعیا ل بکنی تا ببغداد ، من دل برآن نهادم وعزم درست کرد م و کار بسا ختم وآمد م تا ببغداد با من بیست تـن از عورا ت واطفا ل بودند ، چو ن بدروازه اندر آمد م در مسجدی رفتم آنشب تا روز گشت نما ز کرد م وعیا لا نرا گفتم صبر کنید اینجا تا من برو م طلب قو تی بکنم از بهر شما ، چو ن اندر میا ن شهر آمدم تا به مشر عه مز گتی ،دیدم بزرگوار قرب صد مرد پیر و جوان با جامـه‌ها ی پاکیزه و طیلسا نها قصـب برافگنده همه با جما ل و منظـر نیکو اندر آن مز کت نشسته بودند مرا طمع افتاد که نزدیك ایشان شوم و سوال کنم مگر مرا چیزی دهند که برعیا لان نفقه کنم . چو ن درشد م سلام کرد م جوا ب سلام من از سر تلطف نیکو باز دادند و من نیز آن جا پیش ایشا ن بنشستم ، هر چند کوشید م که سخنی از سوا ل خود ایراد کنم نتوانستم که عاد ت بر- چنان سوا ل هر گز نکرده بود م ،ناگاه خاد می در آمد وایشا نرا گفت رنجه باشید همد بایکدیگر برخااستند وبرفتند ومن نیز با ایشا ن بر فتم تا بدر سرا ی بزرگ رسید یم ایشان درسرا ی رفتند ، من نیز اندر شدم بدهلیز ی دراز در رفتیم بدو سه حجاب صحن سرا ی فراخ پدید آمد ومیا ن سرا ی با غی بود چـو ن بهشت ومیا ن با غ حو ضی ودکه بزرگوار ، چو ن آنجا رسید یم یحیی بن خالد رادید یم بر آن دکه نشسته آن بزرگا ن همه او را سلام کردند وبنشستند من نیز سلام کرد م و باخر همه بنشستم ، چون نگاه کردم غلامی چند رادید م هریکی بامجمره زرین وسیمین و پاره بخو ر چـند بیضهٔ و بر اثر ایشا ن بر نا ی نو خط همی آمد چون ماه و آفتاب بـه نزدیك یحیی شد و بنشست و آن غلامان مجمر ها هر یکی پیش ما، بنها دند بخور بر آتش کرد نـد، یحیی رو ی سو ی قا ضی کرد وگفت مـن دختر خو یش عا یشـه را بدین پسر عم خود دادم خطبه بکن قاضی خطبه بخواند و عقد نکا ح به

(۱) در یك مورد مز گبت و درمورد دیگر مسجد .

بست وآن غلامان و خاد ما ن نثارهمی کردند از نافا ت مشك وبنادق عنبر وآن مرد مان همه بر میگـــرفتند واندر آستین همی نها دند من نیز برگرفتم واندر آستین نهاد م تا آستین پر کرد م و بغا یت شاد شدم وگفتم بهاء این مرا سا لی‌نفقه‌باشد بلکه بیشتر چو ن زما نی بر آمد خاد می بیا مد واز دور مردما ن‌رابشمرد وبر فت ، آنگاه آمد ند و پیش هر یکی از ما صینی سیمین‌نهادند هزار دینار بر آن و یکـــی همچنان پیش من نهادند ، حا ضران هر یکی آن صینی ودینا ر برمی گرفتند تامن تنها بماندم و آن صینی‌پیش من نهاده است نه دلم میدهد برپا ی خاستن و آن صینی یله‌کردن‌ونه دلیر ی داشتم که بر گیر م تا یکی از آن خادما ن که ایستاده‌بودندمرا به چشم اشار ت کرد که بردار وبرو ، من سبك آن صینی انـــدرآستین نهادم وبر خا ستم چـو ن به میا ن سرا ی رسید م باز پـــی‌همی نگرید م از بیم آنکه مبا داکه آن خادم بیاید و آن صینی وزرا زمن باز ستا ند ، یحیی بد م چشم به من همی نگر ید ، چون‌بدرسرای‌رسیده بود م یحیی فر مود که‌باز آرید ش ، غلامی بیا مد مرا با زپیش او برد چـو ن مرا دید غـلام‌یا گفت آنچه در آستین دارد فرا زگیرهر چه داشتم همه از من باز گرفت من نو مید شد م آنگاه مرا گفـــت‌بنشین چو بنشستم گفت قصـــه خویش بگو ی من از او ل تا آخـــرحال خویشتن به گفتم تا آن حد که عیا لا نرا اندر مسجد یله کرد م،وپس از آن بیرو ن شد م بسوا ل کردن ، چو ن تمام بشنید گفت‌پسرم‌موسی رابخوانید غلامی اورا حا ضر کرد اورا گفت ای پسر تو این‌برنارا که از فرزندا ن مرو کســـت و گردش روز گار اورا دریافته ببرو بدانچه خدا ترا داده‌است با خـو یشتن انبا ز کن ، موسی دست مرابگرفت وبه‌خانه خویشتن‌بردوآنروز به یك جا شرا ب خور دیم وشادی‌کردیم تا روز دیگر موسی برا در خویش ابو العبا س را بخواند وگفت ای برادر دیروز وزیر مـــرا بخواند و این جوا ن را به من‌سپردو،مرا چنین وچنان فر مود و ی بـه نزدیك من بود وتو دانی که مـــرابسرا ی خلیفه چند شغل است این مرد راتو امروز به‌خا نه خویشـــتن‌برتا من بیایم ابو العبا س آنرو ز

دست من گرفت به‌خانه اور فتیم وآنجا شاد ی کردیم وهر روز مرا از خانه این برادر به خا نه آن‌برادرهمی بردند ولهو و طر ب همیکردند ومرا هیچ یاد ی نبود از آنکه کود کان خویش را بر آنگونه اندر آن مسجد گذاشته بود م گر سنه وبر هنه وهیچ خبر از ایشا ن ندا شتم ونه نیز ایشا ن خبر از حا ل مـــن‌داشتند برآنگونه ده روز بگذ شت چون بروز یازدهم رسید خاد مـی‌آمد وگفت بر خیز تا پیش عیا لا ن خود شو ی من گفتم : رضینا بقضاالله از آن پس که یکی آستین‌مشك وعنبر داشتم وهزار دینا ر سر خ‌ویکی صینی سیمین اکنو ن جزده روزه سیر ی چیزی دیگر ندا ر م‌هذا والله خسرا ن مبین . من‌اکنون کودکا ن خویش راچو ن بینم و چه‌گویم کجا بودم تا اکنو ن این‌اند ـ یشه میکرد م جها ن بر چشم مـن‌تاریك شد باو ی همی رفتم وبازپس همینگر ید م تـا بـدر گاه نخستین‌رسیدم وبدو م وسیم و چها ر م و پنجم وششم بیرو ن رفتم چـــو ن‌بدر گاه هفتم رسید م خاد م مراگفت بردست راست رو چو ن را ست‌نگرید م حجره دید م که چـــو ن آفتاب میتا فت وبو ی مشك وعنبرچنانك از بهشت آید میا مد نگـــه بکرد م عیا لان خود را آنجا دید م‌همه اندر خز و بز وجا مها دیبافاخر وزر وزیور و جوا هر الوا ن من متحیر بماند م وایشا ن همه‌گرد من برآمدند من از ایشا ن پر سیدم که‌حال شما چو ن بود ، گفتند هما ن روز که تو از پیش ما بر فتی خاد مان آمدند ومارا از آن مسجد بدین جا آور دند برسا لت تو گفتند توفرمود ی واین حجره هم بر ین‌گونه آراسته وکنیز کا ن خاد مه وطباخه‌وفراشه ایستاده بودند ما راخدمت همیکردند چو ن چنا ن دیـــد م درعجب بماند م ، گفتم مگر این حا ل درخوا ب می بینم چو ن زما نی‌ببودخادما ن آمدند ویك بدره دینا ر ده هزار دینار و ده بدره درم صـــــددرم وچکی بدو پاره دیه به نزدیك بغداد که هر سال چند هـزار دینارمرا با یستی از آن دیه ها دخـــل بودی بهمه اسباب پیش من‌نهادندوسیزده سا ل من اندر میا ن ایشان بودم برآنگونه که هر که مرادید ی‌پندا شتی که من خود از ایشا نـم

پس چو ن حا ل ایشا ن بر آنگونه‌افتاد ،عمر وبن مسعده مرا بدا ن دو پاره ضیعت قصد کرد وخواست‌که از من فرا ز گیرد ، خوا جـی سنگین بر آن نهاد تا هر چه من ازایشان اندوخته بودم همه از من‌بستد اکنو ن هر گاه که مرا از دست عمرورنجی رسدبدان جایگاه شو م و شکایت روز گار بدیشا ن کنم وبه‌گریم وایشانرا شکر ودعا کنم دلـم بدان خو ش گردد. مامون چون این‌حکایت بشنید گفت عمر و بن‌مسعده رابخوانید چو ن حا ضر شدما مون‌گفت یا عمر واین مرد راشناسی ، گفت: بلی این مرد از صنایع برامکه‌است . گفت : ازوی چند ما ل‌بستدی ازپس روز گار ایشا ن گفت چندین‌وچندین . گفت : برو هر چه تاامروز ازو ی بستد ی بدو بازده واز ین‌پس ترا باو ی وبا ضیعت وی کار مباد . عمر و گفت : سمعاوطا عتاچون عمر و برخاست که بیرو ن شود آن پیر بگریست . ما مو ن‌گفت‌چرا همی گر یی مقصود تو حاصـل کردم .گفت: بلی یا امیرالمو منین‌وبر نیکویی بیفزودی . گفـــــت پس این گریه چراست ؟ گفت :وهذا ایضا من بر کة البرا مکه این هم از صنایع برامکه است که اگر نه آن بودی که من بایشا ن بنالید می امیر المو منین مرا کجا شناختی‌واز حا ل من کی آگاه گشتی،مامون چون بشنید بگریست چندا نکـــه‌کنارش ترشد ، اگر گفت: نعـــم یاشیخ برو وضیعت خــو یشـــن راآبادا ن گردا ن و تصر ف کن چنانك خوا هی که ازین پس کسی تـــرا رنجی نرساند . وهر گاه که تـــرا حاجتی باشد پیش من آی که‌نزدیك‌من پرده نیست آنگاه گفت بنگر ید که نیکو یی چه ثمر ت آورد تـــا‌توانید دست از نیکو یی کرد ن باز مدارید .

حکایت

روایت کرد ابو القا ســــم ازابرا هیم بن مهد ی که گفت‌هر گز مرد ی ندید م به طبع کریم تر ازیحیی بن خالد که در روز گارکود- کی، روز ی مرا گفت : اگر مرا روزگار ی باشد از مهتر ی ،هر گز-

کسی رابرید ی مکافا ت نکنم وو فاکرد تابود کس نتوا نست گفــتن که او کس رابر بد ی مکا فا ت‌کرد.

حکا یت

روایت کرد ابو القا سم ازاسحق بن حفصو یه که گفت : از پدر م شنیدم که مرا حاجتی بود بزرگ به نزدیك یحیی واو را خالی همــی نتوانستم دید ن ،یك روز بر نشسته‌بود ومادر رکاب همــی رفتیم ، چون به جسر رسیدیم بهر ی که پیش‌بودند بشتا ب بر فتند وبهر ی که از پس بودند باز پس تر ایستا دند تااو تنها بر جسر بگذرد وزحمت اورا رنجه ندارد ، من چو ن او را تنها یافتم غنیمت دا نستم تیزبرفتم ونزدیك او شد م وآن حا جت یادکردم مرا گفت یا با بکرا حاجــت اندر چنین جایگه خواهند ؟ مــــن بدانستم که خطا کرد م و خجــل شدم واز شرم عر ق بر رو ی مــن پیدا شد باز پس ترایستاد م یحیی چون مرا بر آنگونه یافت گفت‌پیش‌آی وحاجت خواه که به خدا ی که هر گز غبار مر کب (۱) من بر هیچ‌کس ننشست الا که من حق اوبر-خویشتن واجب کردم من حا جــت‌خویش بگفتم ، گفت سمعا و طاعتا چواندر سرای خلیفه شد هیچ شغل‌نگزارد تامرا پیش خواند و ســه حاجت که داشتم روا گردانید .

والسـلام .

---

(۱) در نسخه مو کب

حکا یت

روایت کرد ابو القا سم ازمحمدبن یحیی که گفت یك سا ل رشید خلیفه نیت حج کرد و یحیی بن‌خالدرا لابد باو ی می باید رفت رو ز ی ما پیش یحیی ایستاده بود یم مـن‌ورجا بن عبدالعزیز و منصور بـن زیاد ، یحیی رجارا گفت : ازدبیران‌به پرس که ما را به نزد یك وکیلان مال چه قدر حاصل است ، رجـا بشد وباز آمد گفت : هفتصد هزار در م حاصل است ، یحیی گفت :نیکست تو فرا ز گیر از وکیلان رجا چون بشنید فراز شد و دست‌یحیی‌رابوسه داد ورفت ، یحیی رو ی به منصور کرد و گفت می‌اندیشم کـه‌رجا پنداشت که ماابن هفتصدهزار درم که گفتیم از وکیلان بستا ن اورا بصلت دادیم و من بدا ن گفتم‌تا بستاند و میدارد تا نفقه راه کنیـم‌منصور گفت : شاید من اورا آگاه کنم . گفت : چو ن تواو را ایـن‌بگویی او ترا گو ید که دست او بوسه داد م از بهر آنك پندا شتم‌این ما ل مرا داد است ، اکنو ن‌که ندادست باید که دست من بازبوسه‌دهد ماراست حسا ت با شیم ولیکن هیچ مگو ی که اورا بخشید م .

حکا یت

روایت کرد ابو القا سم ازفرخ‌مولای جعفر (۲) که و ی گفت و قتی یحیی بن خالدرا علتی پدید آمد که‌همه پزشگا ن از آن عا جز شد ند وعلاج آن ندا نستند آنگـاه او راگفتند این علتی غریب است وهیچ

(۲) فر خ از غلاما ن جعفر بوده‌در ص ٦١ آمده است ، در نسخـه مولای خود .

کس تدبیر معا لجت این نداند مگرمتو یل اسقف که به پار س‌است، یحیی گفت : اورا حا ضر کنید نامه‌سو ی عامل پارس نو شتند کــه متویل اسقف را به در گاه فر ست‌مکرم و مســرور ، چو ن نا مـــه به عامل رسید در حا ل متو یل رابخواند ونفقه وچهار پا ی و هر چه در با یست بود بداد وبراه افگند .چون متویل به بغدادرسیدبدرسرای یحیی شد اورا آگاه کردند گفت :جای نیکو فرود آور ید ش تا بیا ــ ساید وآنچه بایست از فرش وخوردنی پیش او برید تابا مداد بیا ید ، آنچه فرمود کردند ، آنگاه یحیی ندیمان خویش را گفت : هر کسی ازشما امشب آب خو یشتن فرا ز(۱) گیر ید وبامداد قا رو ره باخود بیاور ید تامن این طبیب را آزما یش کنم ، ندیما ن همه همــچنان کردند واز جمله ندیما ن یکی‌مردپیر بود مد نی مرد ی مضحـــك و خوش وصا حب نوا در بود و یحیی‌راباوی انسی بود ی و یك كنیز ك نیکو اورا داده بود ، هر رو ز ازوی‌پرسید ی که دوش با کنیز ك چــه کردی ، مد نی گفتی دوازده بارباوی‌جمع شد م وپانزده و هیجده با ر و هیچ روز کم از ده بار نگفتی ویحیی‌وندیما ن اورا برو ی حسد بود ی بدانکه او چند حر کت تقر یرکردی‌این روز ندیما ن همه گرد آمد نــد بامداد یحیی قا رو ره هارا بخواست‌وتما مت رافرمود تااز آن خــود با دیگر ی مبد ل کردند ، چنانك‌قاروراین آن داشت واز آن این، یحیی آن شب یکی شیا ف بر گر فت وهنوزاندر جو ف داشت ، پس متو یــل اسقف اندر پیش یحیی آمد وخدمت‌کرد، یحیی یکی مخده در پیش گاه خود بفرمود نهاد ن و متو یل را برآنجا بنشا ندند ، چو ن بنشست یحیی نخست اورا بپرسید وگرا می‌کرد وآنگاه دست پیش کرد تانبض خود ببیند ، متویل دســت بر رگ‌اونهاد وگوش از آنسوی‌کردهمچون کسی که آواز چیزی شنود وعادت‌وی چنین بود ، آنگاه ویرا گفــت شیا ف چرا بر گر فته که این‌علت‌راشیا ف زیا ن‌دارد ، یحیی گفت: نگرفتم . گفت : ایها الو زیر ! من‌نه آن مردم که برمن افسو س‌کنند

---

(۱) در نسخه فرار گیر ید .فرارگیر ید .

ومن کافر ستم اندر مسیح که توشیا ف برگر فته وهنو ز باخو یشتن دار ی اگر چنین معامله خوا هـــی کردن مرا دستور ی ده تا باز خانه خویش رو م ، یحیی گفت : راست گفتی واین از بهر آن کرد م کـــه شنیده بودم تواند ریـــن علـــم نیك دانی . گفتم : تا آزمو ن کنم که راستست یانه .اکنون همچنانست که گفتند ، به حقیقت شد م ولیکن نخست خوا هم که آبها این مردمان بنگر ی وعلتها ایشا ن را و صف کنی، گفت بیا رید قا روره هابیرون کردند وی نخست در آب مینگر ید وبعد از آن اندر چهره وبشره ایشان مینگر ید تا همه رابد ید آنگاه گفت: یا فلان تو قا روره خود فـــلا ن راده و قا روره او بستا ن و همچـــنین یکدیگر را میگفت تا قا رو ره بـــه خداوندا ن آب باز داد و یحیی و آن جما عت همه اندر عجب بما ند نداز نیکو یی علم ومعر فت او آنگاه یحیی گفت علتها ی آب ایشانـــراوصف کن متو یل گفت : اندر میا ن ایشا ن هیچکس بیمار نیست جـز فلان کس را که صفرا رنجه میدارد باید که فلان چیز خورد واز فلا ن چیز پـــر هیز کند .

وفلان کس را خشکی غا لب است باید که از فلان چیز احتما کند تا هر کسی را چیزی بگفت چو ن بدان پیر مد نی رسید گفت این شیخ را هیچ علتی نیست جز آنك مجامعت نتواند کرد . یحیی چو ن بشنید از جای بر جست و گفت چه میگو یی گفت : اینکه می شنو ی . یحیی ـ گفت : همچنا ن است ؟ گفت :آری گفت: ما همه رابرو ی حسداست که من کنیز کی اورا داد م هر روزگوید امشب پانزده بار و هجده بار کم وبیش باو ی جمع آمده ام چنانك هیچ بار شیوه قدر ت نیست مد نی او را گفت دروغ میگویـد و او رایرگس برین شیوه قدر ت نیست. مدنی اورا گفت درو غ تو میگو یی تو هیچ خبر ندار ی متو یل گفت اندر مسیح کافرم اگـــر این مـــردهر گز مجامعـــــه کرده است واز وی آبی آمده است که با ب پشت ماند وگر خوا هی که به تحقیـــق این سخن بدا نی یکی را به نزدیك آن کنیز ك فر ست تابگو ید یا ـ کنیز کی دیگر بیا ز مای همه گفتند الله اکبر اگر حجتی دار ی بیا ر

وگرنه مسئله تسلیم کن که رسوا ،شوی مرد چو ن دانست که رسوا خوا هـد شد مسئله تسلیم کـردایها الو زیر خـدای ایـن کافـر را واستاناد ، که مرا رسوا کرد اکنون اورا بگو ی تا مرا چیز ی بیا موزد که مگر این علت از من زایل شود، یحـیی متو یل را گفت ایـن پیر را تدبیر ی کن که او را ایـن علت بر خیزد ، متو یل گفت : علت اورا علاج نیست پس متو یل یحیی را علاج کرد و آن علت ازو ی زایل شد، یحیی ویرا صد هزار در م ویك سر اسب ودستی خلعت بزرگوار داد وخویشا ن او همه صلتها ی نیکو دادند ومتو یل رابه خوشد لی هر چه تما متر باز فر ستا دند و پس از آن هر گاه که یحیی با آن پیر- مد نی مزا ح کرد ی و گفتی دو ش با کنیز ك چه کرد ی مد نی گفتی متویل مرا از مجامعت سیر کرد .

اخبار فضل بن یحیی
بن بر مکی رحمة الله

روایت کرد ابو القا سم بن غسان از اسحق بن سلیما ن بن جعفر که او گفت محمد بن ابرا هیم الا ما م را روز گار بسختی رسید ودخلش کم شد و ما لی بزرگ از وا مداران برو ی جمع آمد وبر وکیلا ن و ی سختی میگردند یك روز بر نشست وبنزدیك فضل بن یحیی شـد و یکی حقه پر از جوا هر که قیمت آن خدا ی دانست خاد م او را داد با خود برد . چو ن اندر شد فضل برخاست وپا ی بر هنه پیش و ی باز آمد واو را ببراندر گرفـت وبصدر اندر بنشا ند و پیش و ی بنشست محمد بن ابرا هیم گفت : بدا نکه مارا امسا ل دخل بز یا ن آمد وخلیفه از کار ما غا فل و مو نت ما بسیار ودینی بزرگ بر ما لازم شد .مقدار هزار هزار درم وام داران تقاضـا میکنند ودانستم که بازر گانا ل را

دل ند هد که چند ین ما ل مراد هند تا وقت ارتفا ع بد یشا ن باز دهم وتو او لیتر ی که این رنج از مـــن برگیری و آن حقــه پیشس وی بنهاد فضل گفت : این چیست سر حقه بگشاد تاو ی بدید گفت بد ید موما را معا ملان و بازر گا نا ن فر مان بر دار بسیار ند من ایشا نرا حاضر کنم واین مبلغ از ایشا ن بستا نم وبتو رسا نم و لیکن خوا هم کــه امروز به خانه ما تمکن کنی تاساعتی شاد ی کنیم گفت : من عاد ت این رانکرده ام وبر من دشوار آید بـــه خانه کسی بود ن فضل گفت : مارا اجا بت کن گفت : سپاسدا ر م آنگاه فضل آن حقه بر گر فت مهر خویش بران حقه محمد بن ابراهیم برنهاد فضل از پیش او بیا مد وبه خزانه شد و خاد مانرا گفت هزا رهزار در م حا ضر کردند ، خاد می راگفت این بدره ها بر استرا ن نه وبه خا نه محمد بن ابرا هیم برو این حقه نیز به خـــاد م و ی ده وبسیار وخط و ی بستا ن بحقه وبدرم وبگو تا این بدره ها را بر کــنا رروا ق بنهد تا محمد باز خا نه آید . خادم بر فت و آن ما ل ببرد وبسپردوخط بستد . فضل به نزد یك محمد بن ابرا هیم باز آمد و هیچ ســـخن نگفت از ین وطعا م بخور دند وبه شاد ی مشغو ل شدند تا نما ز شام پس محمد بر خاست وباز خا نه شد چون اندر شد ، چشمش بر بدر ه ها افتاد خادم راگفت : این چیســـت خادم گفت : رسو ل فضل آور دنماز پیشین محمد بن ابرا هیم شاد شد ، گفت خدا یتعالی اورا جزا ی خیر کناد هر چند که این ما ل به دلیر ی آن حقه فرستاد که به نزدیك او گرو گردیم که صد بار چند یـن می ارزد ولیکن امروز حـــاجـــت ماروا کرد دلیل کند بر عنا یت او خادم گفت : چه میگو یی حقه نیز باز فر ستاد و حقه پیش آورد هم بدان مهر چون بدید از بزرگ همتی او متحیر بما ند . آن شب بـخفت چو ن روز بود بامداد برخاست وبرنشست به نزدیك فضل شد بشکر کرد ن ، گفتند وی بسرا ی خلیفه شد محمد آمد تا بدر سرا ی خلیفه وآنجا بایستاد متر صد تاچو ن فضل بیرون آید وی را ببیند ، چون سا عتی بود خبر یا فت که فضل ازدری دیگر بیرون شد و به خانه پدررفت محمد بن ابرا هیم بر گشت و رفت تابدر سرا ی یحیی و آنجا بایستاد

تافضل بیرو ن آید . چون زما نی‌ببود گفتند فضل از در ی دیگـــر باخانه خود شد محمد گفت :اکنو ن‌روز بیگا هست به خا نه و ی‌نشاید شد ، بمانم تا فردا بگاه تر برخیزم‌وبرو م پس محمد بن ابرا هیم بـا خانه خود رفت . چون به‌خانه رسیدهزار هزار در م دیگر دید آنجـــا نهاده خادم را گفت : این چیست‌گفت : این نیز هم فضل فر ستاد محمد هم از آنجا باز گشت و شد تابه‌خانه فضل ، چو ن اندر شـــد فضل برعاد ت پیش و ی باز آمدواورا اکرا می هر چه تما متر کـرد محمد گفت من بامداد آمد م که تراشکر کنم خبر یافتم که شما بسرای خلیفه شده اید فضل گفت :

آری که چو ن تو بر فتی دو ش‌شب برمن دراز شد به تفکر احوال توچو ن روز گشت برخاستم و به‌نزدیك خلیفه شد م اورااز حال تو آگاه کرد م واز و ی اندر خواستم‌که اندر کار تو نظر کند ، مراگفت تقدیر کن تا چند ببايد داد ن ،گفتم‌صد هزار دینا ر او کمتر میگفت و با یکدیگر می کو شیدیم تا بر هزارهزار در م بایستاد یم خلیفه گفت وی داند که من‌هرگز وی را چندین‌مال ندادم . گفتم اکنو ن مرارسول کن نزدیك پدر م تااین‌مال‌اطلاق‌کند گفت : کرد م من بر فتم از آنجا به نزدیك پدر م شد م تااین ما ل‌اطلاق‌کند رسالت بگزار دم واز آنجابنیا مدم تاما ل بتما می بستد م و بتوفرستادم ، محمد بن ابرا هیم گفت راست گفت : خلیفه که او هر گزمرا پیش از بیست هزار دیـــنا ر نداد وامروز این از بهر سفار ت‌وسعی تو داده ومن ندانم که حق تو چون گزار م ولیکن چنین و چنیـــن‌سوگند است بر محمد بن ابرا هیم تاوی باشد بدر سرا ی هیچکســـی نشود مگر بدر سرا ی تو وازهیچ کس حاجت نخوا هد الا از تووبسیار ثنا گفت وبر فت چو ن بر امکه را آن حا ل بیفتاد و وزار ت به فضل بن ربع رسید .

محمد بن ابرا هیم از آن پســـ به سلام هیچکس نشد ی الا خلیفه که لابد بود پس او را معا تبه کردند که چرا بسلام فضل ربیع نشو ی گفت : به خدا اگر دانستمی که از پس فضل بن یحیی هزار ســـا ل

زندگا نیم باشد و حا ل برا ن رسدکه بر گ درختا ن باید خورد ناگر بدر سرا ی هیچکس شو م از پس‌فضل ونه از هیچکس حا جت خوا‌هم تاباز پیش خدای تعـالی شــوم‌وهم برین بود تا به مرد والسلا م.

حکا یت

روایت کند ابو القا سم از پد رخویش غسا ن که او گفت مرد ی‌بود از جمله دبیرا ن اورا دست تنگـی‌رسید وروز گار برو ی دشوار شد که عملی کرده بود از شغلهـــا ی‌سلطانی و دو یست هزار در م‌بروی باقی آمده وویرا بدا ن مطا لبه می‌گردند این مرد گو ید : یك رو ز بر خاستـم و قصد جعفر بن یحیی‌کردم‌چون اندر شد م مرا گر م پرسید وبنواخت وبه نزدیك خو یش‌بنشاندمن حا ل قصه خویش با و ی بگفتم بسیار توجع نمود ومرا عذر کرد وگفت اندر ین وقت حاضر ندا ر م‌و گر نه این مقدار از خا صه خو یش‌غرا مت کرد می ولیکن جهد کنم و سعی نما یم تااین مطالبه تما م یـابهری از تو بیفگنم وتود ل مشغول مدار ، من بدا ن لطا فت وخو ش‌سخنی وی دلشاد شد م واو را شکر ودعا کرد م واز پیش وی بیرو ن‌آمد م چو ن به‌خانه میشد م گذ ر من بدر سرا ی برادرش فضل بـن‌یحیی بود چون انجا رسید م پرده برداشته بود وبار داده ومرد م‌بسلام‌می شدند با خویشتن گفتم اندرشوم وقصه خویش اورا نیز بگو یم مگرهر دو تن این مطا لبت ازمن‌بیفکنند وفضل مرد ی بود متکبر و هیـــچ‌اخلاق وی برو ی عیب نتوا نستندی کرد ن مگر کبر و صلف این‌مـرده‌گوید : اندر پیش وی شد م وسلام کردم جوابی باز داد آن قدر که لب‌بجنبانید و به چشم نمود که بنشین

بنشستم پس نزديك او فرا ز شد م‌ونرم نرم قصه خويش باو ی گفتم همچنانك با جعفر گفته بود م . وازوی اندر خواستم که مرا معاو نت کند تا این مطالبه بتما می از مـن بیفگند هیچ جوابی نداد و هیچ اشار تی نکرد بیش از آن ند ید م‌که قلم در دست داشت پاره قرطاـ س برگر فت وبسر آن قلم چیز ی برآن قرطا س پاره نو شت وبسر انگشت به پیچید چو ن فتیـــله وساعتی داشت پس هم بسر انگشت بینداخت چنانك کسی عبثی کند .

غلامی فرا ز آمد وآن قرطا ســ‌پاره برداشت وبر فت و من بر خوـ یشتن همی پیچید م که چرا اینجـاآمدم وهم بدا ن دلخوشی که‌برادرش مرا داده بود باز خانه میشد م تااین خوار ی واستخفا ف نبا یستی دیدن وشرم میداشتم از آن مردمـان‌که آنجا بودند برآن گونه برخاستن چو ن زمانی بود آن غلام کــه آن‌قرطا س پاره برگر فته بود برا بر من بایستاد وبسر مرا گفت : برخیز برخاستم بر آن که بیرو ن آیـــم چون به میا ن سرا ی رسید م غلام‌ازین سو ی بیا مد ومرا دست گرفت وبخزانه برد وگفت اینك بیست‌بدره‌دویست هزار در م بر گیر وبسلامت برو ومبار ك باد ترا و فر اشانرابخواند و گفت این بدره ها با وی برید ، چو ن آن بدید م از خر مـی ندانستم که چکنم گفتم دستور ی خواهید که تا به نزديك اميربازشوم‌واورا سخنی گویم فضل از آنجاـ بدانست که من چه همی گو یم‌بسر نمود که یله کنید ش تا بیا ید پیش وی رفتم وگفتم ایها الا میر هر چندخوا هی کبر و صلف همی کـن و گرد ن همی افرا ز بر هر چه که‌به‌خدا ی کبر و صلف هر گز ازهیچ کس نیکو نبود مگر از تو با ایـن‌عطا ها تو چو ن این سخن بشنید باشار ت با آن غلام چیز ی بگفت‌غلام پس با من گفت : بایست باـ یستادم وسی (۱) بزگوار بیاوردند‌ویکی اسب باز ین ولجا م زراندود برای من وغلامی ایستاده بود خوب‌روی آن غلام راگفت برو از پـــس

---

(۱) در نسخه سفید است وبا یدیك کلمه یا بیشتر سقط شده باشد.

خداوند ت غلام از پس من بیا مدوفراشا ن اندر پیش می ایستادند آمدم تابه‌خانه وروز دیگر جعفــــراز من آن مطالبت بیفکند و کس از من چیز ی نخوا ست واز کر م‌ایشان توانگر گشتم واز غمها فر ج‌یا فتم بعد از آن‌هرروز بعد از نما زفریضه‌چهار رکعت نما ز به نیت ایشا ن میگزار م وثواب آن بدیشا ن مــــی‌فر ستم آنو قت که در حیا ت بودند واین سا عت که بر حمت خدایتعالی پیوسته اند والسلام

حکا یت

روایت‌کرد‌ابوالقاسم ازحسن‌بن‌جعفر که گفت یك روز فضل بن یحیی‌را دیدم که از گر ما به بیرو ن آمدروی‌سر خ شده بود از تپش گر ما به وهمی گفت اعو ذبالله من النا ر . من‌گفتم : اعزا الله الامیر ، اگربینــی چیزی فدا ی خو یش کنی و این‌روی نیکو را از تپش آتش دو ز خ‌بخری گفت: اندرین‌وقت‌این‌همی اندیشیدم‌با خویشتن و گفت یــا غلام و هــم اکنو ن پانصد هزار در م حا ضــرکن چون بیا ور دند مرا گفت هم اکنون این را تفرقه کن . من گفتم‌ایها الامیر ! وقت بیگاه شد تافردا گفت: هم اکنو ن خوا هم آنگاه باغلام گفت : صدهزار در م بفلا ن قاضی بر فلان جانب و بگو ی که‌هم‌اکنون بدرو یشا ن ده و تو آنجا بنشین تا پیش تو تفر قت کند وغلامی دیگر را هم برین گو نه‌گفت صد هزار درم به فلان قاضی‌برفلان‌جانب و بگو ی که هم اکنو ن بدر ویشا ن ده و تو آنجا بنشین تــاتفر قه کند . سه قا ضی بودند هر یکی را صد هزار در م بفر ستاد وصد هزار در م پیش محمد سمر ـ قند ی فرستاد و صد هزار در م‌مرا فرمود که بده هنو ز آفتا ب فرو نشده بود که آن پا نصد هزار درم‌بدرویشا ن و مسکینا ن داده‌بودند.

حکایت

روایت کند ابو القا سم از پدرش غسان که گفت یك روز فضل بـــن یحیی از سرا ی خلیفه با خا نه‌همی‌شد . برنا یی اندر راه پیش و ی آمد خوب رو ی بر اسبی نشسته‌وجماعتی از کسا ن و ی باو ی‌نشسته وبه‌خا نه زن می شدند بداماد ی .چون نزدیك فضل رسید از اسـپ فرو آمد ورکا ب اورا بوسه داد .فضل یکیرا از خاد ما ن خو یشـ پرسید که این کیست گفت : پسرفلان است زن خواسته است بـــه داماد ی میرود . فضل گفت : ای‌برنا ! مهرز ن ، چند کرده گفت : چهار هزار در م وکیل را گفـــــت‌چهار هزار در م اورا ده تا به مهر زن دهد و چهار هـــــزا ر در م‌دیگر ده تا سرا ی خرد تا به‌خا نه‌زن نباید رفتن و چهار هزاردرم دیگراورا ده تا اندر و جه هز ینه وولیمه کند وچهار هزار در م دیگر اوراتا بسرما یه کند و ضیعتی او را ده که هر سا ل چندا ن غله کند که اورا وعیا لش را کفا یت بود چو ن فضل این بگفت یك کس از آن که باآن برنا بودند آن برنا را گفتنداز امیر فضل اندر خواه خا صگا ن وحاشیت خویش را به خا نه‌تو فر- ستد به مهما نی تا ترا بدا ن کرامتی باشد . غـلام گفت : اصلح الله الا میر ، اگر بینی این نعمت بر من‌تمام کن وخا صگا ن وحا شیت را فرما ن ده تا خانه من بیارا یند با مد ن ومرا جا هی باشد بدا ن‌گفت: بفر مود م همه آنجا رو ند واو رامبر ت کنند همه خا صگا ن‌وحاشیت و خاد ما ن او به خا نه بر ناشدندو مهما نی بخوردند و هر یکی بر قدر خویش او را مبرتـی کردنـــداز هزار در م تا دو هزار در م‌چون این بر نا عروسی ومهما نی عام‌کرد پنجاه هزار درم حاصل کردبیرون از هزینه وضیعتی نیکو .

حکایت

روایت کرد ابو القاسم از پدرش غسان که او گفت شنیدم که مردی از جمله موالی برامکه به جزیره رفته بود به بازرگانی ، یك روز اندر محفلی حاضر شد که جماعتی از محتشمان شهر حاضر بودند، حدیث آل برامکه فراز آمد ، این مرد وصف یحیی بن خالد و فرزندانش میکرد به مروت و کرم وفضل بن یحیی رامی ستود به بزرگواری واز عطاها و صلتها اویاد میکرد . یکی مرد از جمله آن مردمان که آنجا بودند اورا گفت این مهتر که تو اورا به چندین سخا و صفت‌می کنی این صلتها پیش خویشتن دهد یابفرماید دادن گفت : نه بفرماید دادن و کیل و خازن امردگفت: ازآنجا همی خیزد که وی مال‌نادیده همی بخشد والله که اگر وی آنمال رابه چشم دیدی اگر هرگز دلش دادی که این چندین مال ببخشیدی ، این‌مرد گوید : چون من از جزیره باز گشتم وبه خانه‌آمدم به بغداد ،یك روز پیش امیر فضل نشسته بودم ، گفتم یك روزدر جزیره اندر محفلی سخن فضل وسخای خداوند میگفتم ، مردی آنجا سوگند خورد که اگر مهترتو، آن مال را که می بخشدبچشم‌دیدی دلش ندادی چندان مال‌بخشیدن. چون بشنید ، مرا گفت : نام‌آن‌مرددانی گفتم فلان بن فلان چون من از پیش وی بیامدم دبیر خویش‌رابخواند وگفت یکی نامه بعامل جزیره نویس که فلان بن فلان راهر چه زودتر پیش من فرست که‌به کاری میباید واندران روز که این‌نامه بنوشتند حملی از اهواز آوردند ده بار هزار درم ،بفرمود تاهمانجا بر در خزانه بنهادند ونمدها برسر پوشیدندوکس ندانست که مراد وی چیست چون نامه به عامل جزیره رسید وبخواند اندر وقت آن مرد را براه افگند ومرد رادل مشغول شد ،چون بدرگاه فضل بن یحیی رسید اورا آگاه کردند گفت اندر آریدش‌چون اندر آمد سلام‌کرد و خدمت

بگزارد ، فضل اورا بپر سید و به نواخت وبفر مود نشاند نچو ن مرد ساکن شد فضل گفت : بنگر یدکه بر در سرا ی کیست همه را اند ر آور ید ، هر که بود همـــــه اند رآوردند آنگاه گفت : آن نمد ها از سر آن مال بر گیر ند وآن‌درم همه به میا ن سرا ی بریز ندهمه‌بریختند آنگاه‌ایشانرا گفت : این ما ل همه‌شما را داد م بر دارید هر که‌حاضر بودند دست اندر نهادند ومیبردندمگر این مرد که ازجزیره آمده‌بـود با دو غلام خویش فضل اورا بگفت‌تو. چرا برنگیر ی همچو ن ایشا ن مرد گفت : اعز الله الامیر ، هیبت‌تومرا منع کرد از گرفتن آن‌گفت : برخیز ید و هرچند که‌توانیدبردارید‌مرد برخاست با آن دو غلام هر چند توانستند از آن ما ل برداشتنــد ،چون همه بر گرفته بودند مرد را در پیشس خواند گفت : چند بر گرفتی‌بادو غلا م گفت هزار هــزار در م فضل گفت : اند ك گرفتی والله که‌تو از در ما بد ین قدر ما ل با ز نگردی غلام راگفت :

اورا برو سیصد هزار در م ده ومرکبی از مر کبا ن ما بازین وستا م ؤدستی جا مه ودو غلام وهر غلامیرااسبی بازین وآلت آنگاه گفت: برو ای آزاد مرد بسیار گفت : مرد به‌خزانه شد و هر چه فرمود بتما می بستد .چو ن بخواست رفتن ،فضل گفت مرد راباز خوانید اورا گفت‌ای آزاد مرد چه گویـی مـا ایــــــن‌مال که امروز بخشید یم به چشـــم خویش دید یم یانه گفت بلی والله‌جعلنی الله فدا ك والله که چشمها چون تویی دیگر نبیند فضل‌گفـت: پس کجاست آن سو گند که‌خوردی به جز یره باآن مرد ما ن که اگــــر مهتر توآن ما ل که بخشد اگر بچشم به بیند دلش ند هد بخشید ن نه‌تو گفتی گفت بلی خطا گفتم تا ایــــن حد از کر م تو آگه نبودم فضل‌گفت‌برو بسلامت باخانه رو و آن‌سوگند راکفا ر ت کن ترا بدین سبـــــب‌خوانده بودم .

حکایت

روایت کرد ابو القا سم بن غسان از اسحق بن ابرا هیم الموصلی که وی گفت . فضل بن یحیی یک شب مرا گفت : همی صبو ح آرزو آید بامداد بگاه بیا تا صبو ح کنیم گفتم : سمعا وطا عتا للا میر . چون بامداد بود بغلس بر خا ستم وبرفتم وهنوز تاریك بود مرد ی را دید م باجامه سپید که پیش من انـــدرهمیرفت من استر تیز تر بر اندام اندر یافتم ودست بر کتـــف و ی نهادم سر بر آورد گفت : چـــه خواهی ؟ چون آواز و ی بشنید م مرد ی بود دبیر از دوستا ن مـــن گفتم فلانی گفت آری فلانم گفتم : بدین وقت کجا همیرو ی و چه حالت است ترا گفت : مپرس ای برادر که حال من بدا ن جا ی رسید که هـر نعمتی که داشتم فانی شد و چندا ن مال وام گرفتم که از حد گذ شت اکنون از دست وام دارا ن خان ومان یله کردم ومیگریز م و ندا نم که کجا شوم .

چون چنان دید م دلم تنگ شد، سخت از بهر و ی وگفتم بر گردبا وی باز گشتم گفتم به خانه من آی ودل مشغو ل مدار که خدایتعا لی کفایت کند ومن بدانچ مرا طا قتست ترا مواسا کنم ، ویرا به خانه برد م ودل دادم و گفتم امیر فضل مرابه صبو ح خواند ست نتوانم که نروم وگر نه ترا یله نکرد می تنها وغلام را گفتم باو ی مو انست کن وطعام و شراب پیشس وی می آر تارسیدن من و من برفتم چون نزدیك فضل شدم بیگاه شده بود واو بصبو ح نشسته بود . مرا گفت ای بغیض ، بصبو ح این وقت آیند من بنشستم دلتنگ شده از بهر آن مردوهرچند کوشید م که خویشتن با نشا طآورم نتوانستم وآن نبیذ که میخـــورد م گفتم زهر ست اندر کا م من .فضل چون مرا بر آن گو نه دید گفت : ای مرد این رو ی صبو حیا ن است یارو ی مصیبت رسید گا ن ،را ست بگو ی تاترا چه رسیده است .گفتم خیر است گفت : اندر سرتو امروز هیچ چیز ی نیست ، به جا ن من که راست بگو ی تاچیست ؟گفتم :

اکنو ن که سوگند داد ی لابد است به گفتن وآنچه دید م از حد یث آن مرد دبیر تما م بگفتم . چو ن بشنید گفت : نوشاد ی کن خدایتعالی مهم او کفا یت کند . مرا به سخن اوامیدافتاد ونشا ط گرفتم و فضل راندیدم که با هیچکس سخن گفت پنهـان وآشکارا یا اشار تی کرد و نه از جای برخاست جز آن ندید م کـه دوا ت پیش وی نهاده بود قلم بر- داشت وچیزی برپاره کاغذ نو شت پس بسر انگشت به پیچید چو ن فتیله وبینداخت غلامی فرا ز آمـد آن بر گرفت وبر فت . چو ن رو ز به نما ز پیشین رسید من مســت شدم بر خاستم وبه خا نه رفتـم چون اندر سرا ی شد م هفتاد بدره درم دید م آنجا نهاده غلام را گفتم این چیست گفت امیر فضل فرستاد بایکی رقعه گفتم رقعه بیار رقعـه بیار رقعه مرا داد به خط فضل نبشته که بسم الله الر حمن الر حیم ابقاك الله و حفظك ، حا ل فلان پیش من یاد کردی و دل مرا مشغول گـر- دانیدی ، اکنو ن هفتاد بـــدره بفر ستاد م هفتصد هزا ر در م ازین جمله چهار صد هزار در م اوراده وامید وی بما قو ی کن بو عده هـا نیکو ونظر مابدا ن عمل که او راشاید وسیصد هزار در م ترا ازبهر دلالت ورهنمو یی تو بر طریق خیرومکار م .

حکایت

روایت کرد ابو القاســـــم ازعبدالر حمن بن خا لد که گفت : از فر خ شنید م شرا ب دار فضـــل بن یحیی و این فر خ مرد ی صا ئن وعفیف بود ولیکن پاره ابله گو نه بود وشرا ب خانه و دارو ها فضل بدست اوبود . شرابها نیکو پختی که او گفت : من به یکی سخن کـه فضل را بگفتم توانگر شد م .چنا نکه به خد مت هیچ کسم احتیا ج نبود ، گفتم چگو نه بود گفت :مرافضل پیش خویشتن بسیا رخوا -

ند ی وبا من مزا ح کرد ی یکی راه‌اورا علتی رسید صعب وقر حه‌درون حلقش برآمد و روز گـــار ی درازبماند تاچنا ن شد که هیچ طعا م و شراب به حلقش فرو نمیشد و نفس بدشوار ی بر میا مد و همه از و ی نو مید شدند وپدر و مادر وبرادران‌ونزدیکا ن بگر یه افتادند و خلیفه بیا مد و بر لین و ی بنشســـت‌اند و همند ورسو ل خیز ران،مادر خلیفه همی آمد ومی شد ودیـــگر بزرگان و مهتران میا مد ند و مـی رفتند و جبر یل بن بختیشو ع ویحیی الکحا ل وجما عتی از طبیبان حا ضر بودند فضل ضعیف شـــد بزشکان گفتند اگر امشب آن قرحه بترکد وماده بیرو ن آید بر هد والاهیچ امید ی نیست پس خلیفه بر- خاست وبشد نو مید و گر یا ن وهر که بودند از مهتر ان و نزدیکا ن همه بشد ند . چو ن شب اندرآمدپدر و مادر و برادرا نش بنشستند پس ایشا ن نیز بر خا ستند و بر فتند فر خ گو ید من آنجا بایستادم وجبر یل و یحیی کحا ل و چو ن ساعتی بگذشت ایشا ن نیز بخفتند ومن بر بالین و ی تنها بود م مراگفتند مخسب وباو ی حد یث میکن تااندر خوا ت نشو ی که مخا طره‌است تا مازما نی بیا سا ییم ، مـن بنشستم چو ن نیمشب شد یکـــی‌سگ را دید م سیاه بزرگ که از کنار با غ رو ی بما نهاد تر شده وآب از و ی همی چکید وبا غراحدی باکنا ر دجله بود چنا ن پدیدبودکه‌از دجله برآمده بود و بر بسا طمن برسید بتر سید م سخت فضل مرابه چشم گفت که این سگ رابرا ن من نیار ستم دیگر باره گفـــت :باواز ی ضعیف که این سك رابران من گفتم اصلح الله الامیر این نه‌سك است شیطا نست تر سم که اگر آهنك وی کنم مرا بخورد . فضل تبسمی بکرد و دیگر باره باواز ی ضعیف گفت غلامانرا به خوا ن تا برانند . من بتر سید م وســـك همچنان برکنار بسا ط ایستاده‌بودفضل خشم گر فت و دلتنك شد . من گفتم اصلح الله الامیر این‌شیطان است و شیطان همه چیزی داند و من قصد وی کنم وهرد م را مـــی‌خوا نم تاو ی رابرانند چو ن مـــن بروم که غلامانرا خوانم از پس من‌بیا ید و مرابخورد ، فضل‌چون‌بشنید

خویشتن نتوانست داشتن از خنده وراست بنشست وچندان خندید که آن قرحه بتر کید و چندان ماده از حلق وی بیرون آمد که من بترسید م وبانك بر آورد م سك بگریخت وپزشگان بر خاستند و بنزدیك وی شدند ، چون بدید ندشاد گشتند وتکبیر کردند و یحیی وبرادران او و مادرش را بشارت بردند ومالی فراوان به مژده برا ن رسید واندر ساعت همه بیامدندوچون ساعتی برآمد ، خلیفه بیامد بنشست ومی پرسید که چگونه بود پزشگان گفتند : ما دانستیم که امشب این قرحه گشاده شودوآن دارو که دادیم این وقت کار کند فضل گفت : بسیار مگویید به خدای که این قرحه هیچکس نشکافت پس از قضاء خدایتعالی مگر فرخ ، خلیفه گفت چون بود؟ فضل آن قصه سك سر تا سربگفت هرکه حاضر بود بسیار بخندیدند و خلیفه مرا هزار دینار داد وبرادران فضل جعفر و موسی و محمدهریکی از پنج هزار تا ده هزار درم دادندومادرش خصوصا یك کیسه پراز جواهر وزر پیراسته داد که سی هزار درم قیمت آن بود و پس ازآن از فضل چندان گرفتم از درم وزر وهر نوعی که مرا توانگری به غایت از ایشان برآمد .

حکایت

روایت کرد ابو القاسم از حسن بن سهل که وی گفت فضل بن یحیی را دبیری بود فاضل وصانع یك روز فضل اندر خانه نشسته بود واین دبیر پیش وی نشسته ونامه مینوشت و فضل املا همی کرد وسخن نرم همی گفت : یکی سخن به گفت دبیر نشنید آنسخن از وی باز خواست تا داند که چه نویسد دیگر بار گفت دبیر هم نشنید آن سخن دیگر باز خواست فضل را دشوار آمد که او باصلف وتکبر بودی گفت چند بار پر سی ای نبطی .

گفت : آزاد مردا ن چنین گو یندواین امید داشتم بتو که این شنوم فضل پشیما ن شد و گفت با زسر نامه شو مرد سو گند خورد که ننو- یسم یکی از جمله خاد ما ن وی‌برفت‌ویحیی را آگاه کرد ، یحیی بر - خاست وبیا مد بر خری مصر ی ،نشسته که وی چو ن به خا نه‌پسران شد ی بران خر نشستی . چـو ن‌فضل پدر رادید برپا ی خا ست‌و یحیی به صدر اندر بنشست وگفت:اندر کدام حدیث بودید فضل‌گفت: نامه برو ی املا همی کرد م ،یحیی‌گفت آری شنید م ومرد را ســت گفت : که خدمت ملو ك و مهتران‌ازبهر آن کنند تا عزیز شو ند .چون دبیر را آن شنوا نی که و ی را ازآن اکراه آید چه امید دارد بتو آنگاه روی بدا ن دبیر کرد و گفت برخیز که ماترا ازین عمل عفو کنیم ازآنکه ترا کرا هیت آید و بفر مودیم تـا صد هزار در م ترادهند تادر و جه نفقه کنی ونزدیك من آی تاترا بـه‌شغلی دیگر مشغو ل کنم که شاـ یسته توبا شد . آن روز گا ر برآمد وبر امکه را آن حادثه افتاد ومال ایشان طلب میکردند این دبـیـر رافرمودند که ما ل فضل را طلب کند تایکی روز یك مرد از نزدیکا ن‌فضل به نزدیك این دبیر آمد . و گفـت تو دانی که این مرد م را بر توحق‌است وبسیار نان و نمك ایشا ن خورده اگر عور تی آید از ایشا ن‌تواولتر ی که بپوشی‌رعا یت حـق ایشانرا ، این مرد دبیر بگر یست‌واشك بررو ی وی فرو بنشست و گفت کدا م عور ت پدید آید از آن‌کس که اورا آن سیر ت با شـد کاندرین رقعه نو شتست که من‌اندردوا ت یافتم ودست اندر گر یبا ن کرد رقعه بیرو ن آورد وباز بخطفضل نوشته که بسم‌الله الرحمن - الر حیم ((یتصدق عنی بما تی الـف‌درهم لتفر یطی فی صلو ة العصـر یوم کذا ولتا خیری ایا ها عن‌وقتها‌شغلا عنها بامر من امور السطان)) بخواند وباز گریبا ن نهاد وتفسیراین آن بود که گوید دو یست هزار درم از من بدر ویشا ن دهید ازبهرآنك فلان روز به نما ز دیگر تفصیر کردم که به شغلی از شغلها سلطان‌مشغول بودم والسلام .

حكايت

روايت كرد ابو القاسم بن غسان از فضل بن عباس كه وى گفت : يك روز با مداد جعفر بن يحيى برنشست وبسراى خليفه رشيد شد بسلام ، خليفه با كنيزكان خويش به خلوت نشسته بود ، خادمى‌اندر شد واورا از آمدن جعفر آگاه كردوبيرون آمد گفت : خليفه ميگويد: من امروز پاره دلتنگم با كنيزگان بخلوت ميباشم تا اين دلتنگى از من بشود به جان من كه هم اكنون باخانه شوى ويك كس را از نديمان ياازبرادران كه تو بدو واثق‌تر باشى با خويشتن انباز كنى با كنيزكان و مغنيان شادى وشعف‌كنيد بر ياد ما كه من نيز همچنين خواهم كردن تافردا ، چون پيش‌من آيى هر چه كرده باشى مرا آگاه كنى تا من نيز هر چه كرده‌باشم ترا آگاه كنم جعفر چون اين سخن بشنيد بر گرديد و بشدچون به نيمه راه رسيد اسحق بن ابراهيم الموصلى همى آمد ، چون‌جعفر را ديد از اسب فرود آمد و خدمت كرد جعفر گفت : كجاميروى‌گفت : بسراى خليفه گفت برگرد كه بدو نرسى واو را از آن رسالت‌آگاه كرد سر تا سر تابدان جاى رسيد كه گفت يا برادر يا نديمى‌را با خويشتن انباز كن پس گفت: اكنون انكس تو باش !اسحق‌گفت:سمعا وطاعة للامير و بر گرديد . اسحق گويد : من باوى همى شدم تا اندر سراى شديم و بنشستيم . جعفر حاجب نوبت راپيش خواندوگفت : من با كنيزكان وخدم خلوت خواهم كردن نگر تا هيچ‌كس را به نزديك من بار ندهى اگر پدرم باشد يا برادر مگر عبدالملك‌پسرك را واين پسرك مردى‌بود ظريف و مضاحك و ملاعب پس‌جعفر دو دست جامه پيش خواست ممسك و آن جامه كه داشت‌بيرون كرد و آن ممسك بپوشيد و مرا نيز بفرمود پوشانيدن وطعام خواست‌نان خورديم ودست بشستيم وخانه بفرمود آراستن به طرايف واسپرغمها وشرابها ونقل وكنيزكان و

مغنیانرا حا ضر کرد همه بیامدندبانوا ع ملاهی ورود ها وعود هامی زدند ومیگفتند ومن نیز میگفتم وجعفر چو ن به خلو ت بنشستی سرود گفتی که از آن خوشتر نبودوما شادی میکردیم و شراب می خوردیم آگاه نبودیم تابانك بر آمداز سرا ی چو ن نگاه کرد م عبدالملك بن صالح الها شمی رادیدیم پسر عم خلیفه ومرد ی بود او که اندر همه عباسیا ن از و مستور ترومحتشم تر نبود وهر گز شراب نخورده بود . چو ن ما او را بدید یم مد هوش بما ندیم ویکی کنیز ك صوتی خوش همی‌گفت، چو ن عبدالملك مارا برا ن حا ل دید بدانست که حا جب غلط کرده‌است لیکن خویشتن را خجل نکرد و خویش را بسر اسب اندر گردانید وگفت احسن احسن ای جار یه اعدی اعد ی بالله علیك و دست اندر نهاد وآن جامه‌که داشت ازگریبان تابدا من باز درید ، آنگاه بر کنار ایوا ن آمد و خاد می راگفت مرا جامه آر ازان که ایشا ن پو شیده اند . خاد م یکی دست جامه آورد ممسك عبدالملك جامه بپوشیدوبه نزدیك ما آمد جعفر بر خا ست وپیش او باز شد واورا ببرا ند رگرفت وبصدر اندر بنشا ند و ان صو ت دیگر باره زا ن کنیز ك بازخواست وان کنیز ك دیگر را که ساقی بود گفت : چند از من اندرگذشت بیار مراده . کنیز ك جامی پر از می اورا داد نوش کرد و بـه‌یگدم بکشید ویکی دیگر بخوا ست ویکی دیگر چو ن نبید ی چندبخوردمعز فه خواست وبزد و سرو د ی گفت که ما هر گز از آن خو شتر نشنیده بودیم ، چو ن جعفر چنا ن دید دلش باز جای آمد وما باسر نشا ط رفتیم ووقتی بگذا شتیم که از آن خوشتر کس ندیده بود .چون بحد مستی رسید یم جعفر از جا ی برخاست وپیش وی شد گفت : من‌دانم که تو امروز اینجا نه بشرا ب خورد ن آمد ی حا جت خویش‌بگوی‌عبدالملك گفت : بلی حا جتی را آمد م ولیکن اکنو ن وقت گفت‌نیست‌جعفر گفت : به جا ن امیر المومنین که بگو ی عبدالملك گفت وام دار م‌هزار هزار در م جعفر گفت وحشمت تو بزرگوار تر از آنست که من تراصلت دهم اندر مجلس و گر نه هم اکنو ن پیش آور دند ی لیکن بامداداز خزینه خلیفه این بتو رسد ، دیگر

حاجت خواه گفت : چو ن این ما ل به مرد م باز دهم بار دیگر بوا م ستد ن حا جت آید . جعفر گفت :که‌چنان کنم که هم این مبلغ دیگر بتو رسد دیگر جا جت خواه گفت :اندرباب پسر م احمد خلیفه را سخنی بگوی جعفر گفت :

فردا پسر خویش را بینی والی‌رقه وجزیره وداماد خلیفه شـده بـر دخترش فاطمه (۱) و صد هـزا ردینار مهر کرده و این مهر ازخزانه خلیـفـــه بـداده انشاء الـلــه‌اسحق گوید : چو ن من این سخنها بشنیدم با خویشتن گفتم : جعفـرمست شده است ونداند که چه می گوید وباز سر شاد ی شد یم تا مستی تمام کردیم وهر کسی باخانه خویش شدیم گو یند : چو ن نیم‌شب بود عبدالملك از خوا ب بیدار شد واز آنچه کرده بود پشیـما ن‌گشت وتن خود را ملامت کرد وبر خویشتن نو حه میکرد و میگفت به‌پیران سر خویشتن را رسواکر دم وشرا ب مست کننده خورد م وآن‌کردم که همیشه بر نایا ن اهل بیت خویش رابدا ن مذمت کرد مـــی وخدای عزو جل از من بیا زرد وهمی گریست وزار ی میکرد و نزدیکان‌وی همه گرد شده بودندواو را پند میدادند ودل‌خوشی‌همی کردند:چون‌روز شد پسرش گفت بر خیز ودست ورو ی بشو ی ونما ز کن تا بـــر نشینیم وبه صحرا زما نی بیرو ن شویم که این اندوه خمار ســـت‌عبدالملك بر خاست و نما ز بکرد و برنشست باستر که به صحراشودچون پاره رفته بود گفت ای پسر زشت باشد مرا بد ین و قت بــه‌صحرا شد ن که هر گز عاد ت من نبوده است . اکنو ن که بیا مد یم‌بیا تابسرا ی خلیفه شو یم وسلام بگزاریم باز گر دیدند و شد ند تاسرا ی خلیفه وسلام کردند و به جای خویش بنشستند اسحق‌گوید:من نیز ازخوا ب بیدار شد م و تا روز با خویشتن اند یشه همیکردم‌که آن چه سخن بود که جعفر مـی گفت عبدالملك را و خویشتـــن رارسوا میکرد که هر گز آن تمـا م نتواند کـرد که میگفت پس برخـاستم ونما ز بکرد م و بر نشستم

---

(۱) در کتاب حلیه الکمیت غالیه‌آمده بررسی گور گا نی ص ۷۵

بسرا ی خلیفه شد م چو ن اندرشدم خلیفه رادید م بر سر یرنشسته بر مصلا ی نما ز و عبدالملـــک وپسرش به جا ی خویش نشســـته وکسی دیگر ند ید م خد مت بگزاردم وآن جا ی که جا ی من بود باـ یستادم چو ن زما نی بود جعفراندرآمدوسلام بگزارد وبگو شه سر یر باز نشست پایها بزیر سر یـــرآویخته ودست بر رو ی گر فت وبا خلیفـــه سخـــن همـــی گفت پنهان خلیفه جوا ب نمیداد جز که سرـ همی جنبانید برا ن گو نه کــــه ایجاب وانعا م باشد ، چو ن جعفر سخن تمام کرد رو ی باز پس کردوگفت یا غلام قا ضی و میرا نرا(۱) بخوان . چون زمانی بود قا ضی وپیران وسادا ت بنی العبا س همـه گرد آمدند و هر کسی بر جـــا ی خویش بنشستند جعفر رو ی بـه حاجت خویش کرد واشا را تی نموداندر سا عت چند صد غلام و خادم همی آمدند با طبقها و نثار از زروسیم وجوا هر الوا ن جعفر ابتـــدا کرد وگفت : الحمد الله رب العالمین والعا قبه للمتقین ولا عد و ان الاعلی الظا لمین و صلی الله علی محمـــدخاتم النبیین وعلی آله الطا هر ین اما بعد فا ن امیر المو منین اطا ل الله بقاء زوج ابنتـــه ، فاطمه لابـــن عبدالملك بن صالح علی صدا ق مائه الف دینا ر و یضمن عنها مهر ها . پس رو ی سو ی خلیفه کرد و گفت چنین است گفت :

آری . پس رو ی سو ی پســـرعبدالملك کرد و گفت پذیر فتی گفت آری گفت : بار ك الله تعا لی لامیرالمومنین ولکم وقا ضی را بفر مود تا خطبه تمام کرد و خادما ن طبقها نثار بریختند پس جعفر گفت :

یا غلام احضر ما ته الف دینا ردرسا عت خادما ن آمدند و صدهزار دینار در بدره ها کرده آور دنـــدودر میا ن مجلس بنها دند . آنگاه جعفر گفت : و ان امیر المو منین رفع الیه ان علی عبدالملك بن صالح الف الـــف درهم مالا واجـــبا ورای امیر المو منین ان یتحملها عنه من خالص ما له وا ن یضعفها له تقویه علی ما یتکفل من مو نته واصلاح

(۱) اینهم شاید پیران بوده باشد.

احواﷲ یاغلام احضر الفی الف درهم.

خادمان و فرا شان آمدند وچهل بدره درم آور دند دو بار هزا رهزار در م و به نزدیك زر بنهادند ، آنگاه جعفر گفت : نیزه ولوا ی بیارید ؟ بیاور دند بدست خویشس ازاری بـر سر نیزه بست آنگاه بد ست گرفت وگفت :

یا احمد وان امیر المو منین رای وبالله التو فیق آن تو لیك الر قه و الجز یره بما رجا عند ك من الكفایه وتادیه الاما نة فبار ك الله لك .احمد برپا ی خاست ودعا و ثنا کردخلیفه را هر چه نیکو تر واز مجلس بیرون آمدند وباز خانه شدند و آن صـدهزار دینا ر ودو بار هزار هزا ر درم بر دوش فراشا ن و حما لا ن پیش ایشا ن میبردند بالوا ی و منشور ولایت ودامادی خلیفه والسلا م .

حکایت

روایت کرد ابو القا سم کـه ازعیسی مخا طر شنید م مود ب پسران سعید بن سالم البا هلی که گفت:

از سعید شنید م که یکی راه مراسختی رسید واین سعید از بزرگان عرب بود و هر سا ل دو یست هزاردرم مشا هره داشت برو ز گاررشید گفت : چنان دست تنك شد م که بوام گرفتن محتا ج گشتم ورشید از کار من غا فل شد وروز ی مـن بدیوا ن باز پس افتاد و نمیدا دند و من اندر ماند م ووکیلا نرا گفتم وام میستا نید تاروز ی مابیرو ن آید وا م میستدند تا صدو بیست هزار در م بر من گرد آمـد و آن مردما ن مرا تقا ضا وشنا عت همی کردند و مرا دوستی بود ها شمی و اعتماد ی بزرگ داشتم بـرو ی وچنان دانستم که او مرا عد تی باشد روز گار سختی را و سخت واثـق بـود م بدو ی و هیچ حشمتـــــی میان من واو نبود ی مگر به حدیث حریم واما ما ل وسود و زیا ن همه

پیش داشتمی و چنا ن دا نســـتم که هر دو را ما ل یکی است وبخشید نیست . پس چو ن مراحال بـــه بدینگونه پیش آمد و وا م دارا ن در سرا ی مرا ملا زم گر فتند ، باخو یشتن اند یشید م که دوستا نروز گار سختی رابه کار آیند بـر خـاستم بامداد بگاه وبر نشستم و به نزدیك دوست ها شمی شد م چون مرادید شادی نمود و گفت : یابا عمر و! چون آمدی اینجا و شـك نکنم که آمد ن تو بد ین و قـت نیست الاشغلی مهم را، گفتم: بلی مهمی وکار ی چگو نه دشوار وصعب گفت : بگو ی گفتم آگاه با ش که مرا هر گز این سختی نر سیده است که اکنو ن وبسیا ر روز گار است تا روز ی من بدر دیوا ن بما ندست وخلیفه از کار من غا فل شد ست و بسیار وام از مردما ن بستده ا م و غریمان در سرای مرا مـلازم گـرفته اند . اکنو ن بدا ن دو ستی که میان ماست دانستم ما ل من و تو هر دو یکیست وتفاو تی نیســت آمد م تا وکیل را بفر ما یی تا بـر سبیل قر ض آن مقدا ر که دست دهد به نزدیك من فرستد تا بعضی وام دارا نرا که گرا نجا ن تر نداز سر خویشتن باز دار م وبا قی اندروجه نفقا ت خویش صر ف میکنم تا چو ن استحقا ق من بیرو ن آید عوض باخزانه تو فر ستم چو نوی سخن بشنید مرا گفت چرا قصـــه به خلیفه برندار ی واز ین حا ل او را آگاه نکنی ، گفتم : یك نو بت نبشته ام هنوز جوا ت بیرو ن نیامدست . چو ن از شغل این غریما ن بپر داز م قصه دیگر بنو یسم تـــا آنگاه که فر ما ن اوبود که استحقاق من بد هند گفت : بایستی که هـم اکنون قصه نبشتی ورو ی از مـــن بگردانید وبکسی دیگر خود رامشغول کرد . من چو ن چنا ن دید م گفتم: این چه شیوه ایست که اومیکند و لیکن برخیز م تاخود چه گو یـد ،چون برپا ی خاستم گفتا همی روی امروز به نزدیك ما مقا م کن تـــا شادی کنیم ، گفتم دل من بشاد ی کردن نمی پردازد وبیرو ن آمد م خجل و باز خانه می شد م . چو ن بدر سرا ی جعفر بن یحیی رسید م پرده برداشته بود ومرد م بسلا م میرفتند ،با خویشتن گفتم اگر مـــن بگذرم واندر سلام او نشنوم مبا دا که کسی اورا آگاه کند زشت باشد اندر شد م وسلام کرد م جوا بی

نیکو باز داد وبر خاست و بسیا رکرا مت فرمود و به نزدیك خویشتن جا ی کرد و گفت یابا عمر وچو ن بود که تجشم نمود ی به زیار ت ماگفتم آرزو مند بود م بدیدا رامیر گفت : دست از چنین سخن باز دار که من دانم که تواین وقت اینجانیامدی الا کار ی را، راست بگو ی‌که بچه کار آمدی ، چو ن چنین گفت :آن حال که مرا افتاده بود از سـر گرفتم وگفتم تودانی که میا ن من وفلان هاشمی چه دوستی بود وباوی چه نیکویی کرده‌ام اندر کار هـا گفت : نیك دانم گفتم اکنو ن امروز قصد اوکرد م وگفتم مرا حا ل جنین‌افتاده است مرا جواب چـنـین وچنان باز داد والله که مرا این ازمصیبت سخت ترست که از و ی‌این بی حرمتی دید م و ظن من اندر وی‌خلاف آمد از نزدیك او بیرو ن‌آمدم روز گار رانکو هش کنا ن ومتاسف‌بران اعتماد که برو ی داشتم ،چون گذر بدر سرا ی امیر بـود و درگشاده یافتم از خویشتن نیسندید م که سلام شما ناکرده اندر گذر م ،به خدمت آمد م . چو ن جعفرسخن من بشنید متعجب بماند از فعـل‌آن هاشمی آنگاه گفت یا با عمر و اندوه مدار که خدا ی عزو جل تراز وی مستغنی گرداند واستحقا ق تو فردا بتو رسد ولیکن امـرو زنزدیك ما مقا م کن گفتم غنیمـت دارم در خد متش بودم واز هرنو ع‌سخنها میگفتم ، پس چو ن مرد م باز گشتند و مجلس خا لی شـدگفت : یا غلام بگو ی تا اسب باعمر وبرند وبنگرکه طعا م فرا ز رسیده‌است بیا ر ، درسا عت طشت و آبد ستا ن بیا ور دند واز پس آن‌طعام فرا ز آوردند ، نا ن بخورد یم ،چو ن خوا ن بر دا شتند روز گرم‌شده بود گفت ای غلام از بهر باعمر ومقیلی ساز و مقیل آن جایگاه باشدکه چو ن روز کر م شود آنجا خلوت کنند و بخسپند چون غلام گفـت‌ساخته شد گفت : یا با عمر و اگر خوا هی ساعتی بیا سا ی و غلام‌نعلین پیش آورد ، بر خاستم‌وغلام پیش من همیر فـت تا بـدا ن‌جایگا ه که از بهـر من را سـت کرده بودند .چون‌اندرشدم خا نـه‌دیدم خیش آویخته وفرشها طبری گسترده وهمه خانه بریاحین آراسته‌ولخلخهای ومیوه‌ها مشموم ودرصدر خانه یکی حشیه افکنده ممسـك‌بپروریش آکنده ویکی مفرشـه

ممسك ومخده ها ممسك نهاده‌اندرمیا ن آن حشیه آن چنا ن پنداشتم
که اندران ریش غر قه همی شوم،چون سا عتی بود پیر زنی همیامدو
دو کنیز ك رادست گر فته چنا نك‌گفتی یکی ماه است ودیگر ی آفتاب
وبر درخانه بایستاد و گفت میرتراسلام میرساند میگو ید : من به‌مقیل
خویشس با کنیز کان خلوت کـردم‌اندیشید م که ترا از تنها یی‌وحشت
خیزد ودل تنك شود و این دوکنیزك‌رابتو فرستاد م وهر دو شا یسته
تواند بظر ف وادب‌وخردوپاکیز کـی‌ودست کس‌ایشان ایشانرانبسودست
با ایشا ن مو انست کن تا تنهاییت نگزا ید ویکی را بر دست را ست
بنشاند ویکی رابردست چپ ،چون بنگرید م بردر خانه دو کنیز کدیگر
دید م ایستاده با دو خاد م پیر زن راگفتم :
این کنیز کا ن وخاد مـان چرا ایستاده اند گفت : ایشا ن از
آن این کنیز کان اند . چو ن پیرزن برفت من با کنیز کان اندر سخن
آمدم هر دو راباد ب کامل یافـتم وموانست ایشا ن خوا ب از مـــن
ببرد . چو ن نما ز دیگر شدخادم راگفتم نگاه کن چو ن امیر بیرو ن
آید مرا خبرکن چو ن بیرو ن آمـدمرا آگاه کرد برخاستم وبه نزدیك
وی شدم چون‌مرا دید بخندید وگفت‌چون یافتی کنیز کا ن را گفتم‌بغایت
پسند وخشنود ی ،گفت : مبار ك باد برتو تو از ایشا ن وایشا ن از
تو شاد ی بینید گفتم : انشاء الله‌ودعا یی بکرد م او را باهم سخـن
می گفتیم تاو قت نما ز شا م آنگاه‌جعفر گفت : ای غلام فلان استر
مرکوب مرا بیـار بـازین وستـام‌از بهر با عمر وششس سر اسب زین
کنید از بهر کنیز کا ن وخاد ما ن‌وهیچ باز پس میارید و صد هزا ر
درم بااو همراه ، من بر خاستم ودست وی بوسه داد م وبیا مد م با
آن ده بدره در م وکنیز کا ن چو ن‌اندر خانه شد م ده بدره دیدم دیگر
صد هزار در م آنجا نهاده غـلا مراگفتم : این چیست گفت غلام جعفر
آورد، نماز پیشین ، آن شـــــب‌ایمن و خوش دل بخفتم وبا مداد بر
خاستم وکیلان را پیش خوا ند م تامعا ملان و غریما ن را حا ضرکردند
و وامها همه باز داد م وکـــار هاخویش همه راست کرد م ، هنو ز
نماز پیشین نبود که رسو ل جعفرآمد با دو یست و سی هزا ردر م
و یکی رقعه به خط بزرگوا ر جعفربنو شته .

بسم الله الرحمن الر حيم

من امروز با مداد که خلیفـــه‌را دید م او ل سخنی که او را گفتم این بود که نیکو نباشد که ملو ك تغافل کنند از اولیا وُ نصـــحا ی خویش تاحا ل ایشا ن بدا ن جا ی‌رسد که متواری باز شد ن از وا م دارا ن گفت : کیست گفتم سعـید بن سالم (١) واز و ی اندر خواستم تاحا ل استحقا ق تو خواســـت‌آمد اطلاق فرمود وسی هزار در م دویست هزار در م رو ز ی‌تو بر دیگر تراصلت داد بتو فر ستا دم بستان ومبار کباد ترا .

حکا یت

روایت کرد ابو القا سم بن غسان‌از فر خ مولای جعفر که گفت یك روز جعفر بن یحیی اندر سا یـــه‌کوشك به مظالم بنشسست و خلـق بسیار گرد آمد و قصه ها برو ی‌عرض همیکردند واو تو قیع میکرد تا آفتا ب بر سرو ی تا فت سرقبه‌از دیبا بیا ور دند وبرافرا ز سراو بداشتند تاسا یه گیـرد اورا و اوهمچنان توقیع میکرد دو یســـت توقیع بکرد ، آنگاه بر پا ی خاست‌ودبیر انرا گفت این تو قیعها را نسخت کنید که این بهر ی آنست‌که از قا ضیا ن و فقها ببا ید پر ـ سیدن و مناظـره کردن و بهـــری‌آنست که باباززرگانان و بعضـی بـا دهقانا ن راست با ید داشتن ،پس‌دبیرا ن آن تو قیعها را نسخـــت کردند و هر نوعی جدا کردند وبـراهل آن نو ع عرضه کردند بخدا ی که هیچکس آنرا عیبی نتوا نســـت‌کرد ن هیچکس توا نســـت گفـتن

(١) در نسخه مسلم

که این لفظ اگر فلان لفظ بودی یا بفلان عبارت یا بران ترتیب نیکوتر آمدی وهمه از فضل او عاجـــز شدند .

حکایت

روایت کرد ابو القاسم ازپدرش غسان که حارث بن شیحر ازخلیفه اندر خواست که اورا گرامی کندوبخانه وی رودبه‌مهمانی و طعام بخورد تااو را اندر میان عـــرب تشریف بود خلیفه اجابت کرد، پس همه ندیمان وخاصگان خلیفه راآگاهی داد مگر جعفر را که او را نخواند وچون روز وعده بودخلیفه‌جعفر راگفت بر خیز ای برادر تابه مهمانی حارث شویم . جعفرگفت :من چگونه آیم که اوترا بخواند، خلیفه چون از جعفر این سخن‌بشنیدخشم گرفت چنانك روی او سرخ شد وگفت‌وای برا ن حرا مزاده ترانخواند به جان من که بر خیزی واین جامه من بپوشی و طیلسان‌من اندر سر کشی وبر اسب مـــن نشینی وبدان جای شوی وچون‌اندر شوی راست بدان جای‌شوی که بهر من ساخته است‌وآنجابنشینی‌وچون من نیز بیایم از بهر مـــن برپا نخیزی جعفر بر خاست و جامه خلیفه بپوشید و طیلسان وی بسر اندر گرفت وبر اسب‌وی‌نشست وبرفت وخاصگان‌وندیمان خلیفه همـــه اندر پیش وی همیـــرفتند پیاده مردمان چون ویرا دیدند بران گونه پنداشتند خلیفه است‌حارث راخبر کردند که خلیفه‌آمد حارث با همه بزرگان ومحتشمان‌خویش پذیره وی شدند و خدمـــت کردند ، جعفر برفت وبر جای‌خلیفه‌همچنان که خلیفه بنشست چون بدانستند که جعفر ست همه خجل‌شدند وخلیفه براثر وی همی آمـــد چون اندر آمد جعفر از جای‌خویش‌نجنبید مرد مانرا عظیم تر آمدآنگاه

خلیفه بنشست و جعفر را گفت یاأخی حارث ترا نخوا ند ، گفت نه گفت پس چه می نشینیم وبر خاست‌دست جعفر گرفت وبر فت .

حکا یت

روایت کرد ابو القاسم بن غسان‌از یعقو ت بن موسی که گفت ،چون خلیفه فضل بن یحیی را از خراسان باز خواند وعلی بن عیسی بن ماهان رابه جا ی اوفر ستاد ، علی عیسی‌چون به خراسا ن شد دست دراز ی کرد ومالها ی بسیار از حق وناحق‌گرد کرد چو ن روز گار ی برآمد علی رانیز باز خواند از خراسا ن‌بیامد با مالها ی بی اند زه ، چون به نزدیکی بغداد رسید فرود آمد وکس فرستاد واز خلیفه اندر خوا- ست که بر نشنید وپیش باز شود،آنجا میدا نی سخت بزرگ وفراخ پهنا بود، علی عیسی بفر مود تابساطها ونطعها بگستردند و خر منهاء سیم وزر وجوا هر و عطر از هـــرسو ی بر کشیدند دو خرمن‌بزرگتر بود یکی از در م و یکی از نا فه‌مشك‌هر یك چند تلها ی بزرگ بود که مردم را از دید ن وی شکوه آمد ی‌وازیك سو ی میدا ن چهار هـزا ر کنیزك تر ك به پا ی کرده بقبای‌وکلاه از دیبا ی گو نا گو ن وکمر ها زروسیم ویکی تخت جا مـه ازطرایف خراسا ن واز دگر سو ی میدان چهار هزا ر دیبا ملو ن وحله‌ها نیکو وبردست هر یکی‌اسبی‌به جل وبر قع ابر یشمین ، پس خلیفه بیا مد باخا صه گا ن خویش ویحیی بن خالد وپسرا ن همه باو ی‌بودندچون چشم خلیفه بران ما ل افتادبه چشم‌وی عظیم آمد که هر گز چندان‌مال بیکجا ی ندیده بود ، پس‌گفت یاعلی احسنت ، آن کوه سپیددانم که سیم است آن کوه دیگر چیست گفت : مشك است گفت همه مشك‌گفت آری ، یحیی دانست که‌خلیفه را آن ما ل در چشم آمد بترسید وجعفر را به چشم نمود که هلا کما

برآمد از بهر آنك پسرش فضل‌از هزار يك اين نياورده بود كه‌على عيسى آورد ، جعفر اورا گفت اى‌پدر ترا از ين هيچ انديشه مباد وباز گشتند چو ن خليفه باز خانه شد ،طشت و آبدستا ن آوردند تاسرور وى پا ك كرد ، صبر ندا شت تـا گفت جعفر كجاست جعفر رابخوا- ندند گفت : يا جعفر ما كجا بود يم‌تااين غايت ازين ما ل كه ازخراسان آوردند . جعفر گفت يا اميرالمومنين‌شاد شد ى بدا ن كه على عيسى‌مال درويشا ن و يتيما ن وبيوه زنا ن‌بستد وچو ن آتشى سوزا ن سوى تو آورد به تقر ب ،والله كه چون‌از عواقب كار ها آگه شو ى‌فايده اين ما ل بردل تو سرد گردد وبد ل‌هر درمى دينار ى هز ينه كنـى و سو دت ندارد وبا خر ترا بگرداندازين ويرانى كه او اندر خرا سا ن كرده است خليفه خاموش شد تـاآنوقت كه خليفه حا ل برامكه بر گردانيد وجعفر را بكشت پس ازخـراسان فتنـه رافـع ليـث (۱) بر خاست و خليفه لشكر ها مـــى‌فرستاد و مالها هزينه ميكرد تامالى بى اندازه اندر ان كار بشد وبسيارخلق كشته‌گشت و به آخر خليـفه را از عرا ق بتن خويش ببا يست‌رفتن چو ن بهمدا ن رسيد سخـت دلتنگ شده بود ، يعقو ب بن‌موسى گويد يك روز پيش و ى نشسته‌بودم مرا گفت يا ابا الحسن ياد دار ى‌كه آن‌روز كه آن لعين ، على عيسى از خراسا ن آن ما ل شو م آورد كه‌دلها و چشمها را از بسيار ى‌خيره كرد ، جعفر رحمه الله مرا چه‌گفت، گفتم ندا نم يا امير المو منين‌گفت مرا چنين و چنين گفت و بخدا ى‌كه راست گفت كه بهر درمى‌دينارى بدادم وبر آخـر نبر هم، للـــه درجعفر والله كه هيچ خليفه را چو ن جعفر وزير ى نباشد ، واى كا شكى‌كه يك تن از برامكه مانده بود ى . چنانك شايستى كه من اين ولايتها بدو سپر دمى كه آن شغلها كـه ايشان مرا كفايت همـيكردنـد وان‌تدبير ها كه ايشا ن دا نستند اندر اين روز گار كس ندا نست و به‌گريست سخت وگفت يا اسفا على

(۱) در نسخه بشب آمده

جعفر وچند ین بار باز گفت وبسیار بگریست پس مرا گفت یا ابا الحسن نگر تا این سخن کسی از تو با ز نشنود .

حکایت

روایت کرد ابو القاسم از پدرش غسان که گفت : نخست سببی که حال جعفر بن یحیی به نزد یـــك هارو ن الرشید بگر دا نید وتدبیر کشتن او کرد آن بود که خلیفه. خواهر خویش عبا سه را سخت- دوست داشتی وچو ن به مجلس لهو بنشستی نه از و صبر توا نســتی کرد و نه از جعفر و هر و قتــــی خوا هر را از پس ستاره بنشا ندی وخود پیش ستاره با جعفر بنشستی وهر سا عتی داما ن ستاره بردا - شتی وخوا هر را بدید ی ،روز ی جعفر راگفت ای برادر بدا ن که من چون به مجلس بنشینم نه از تـــوصبر می توانم کرد و نه ازخوا هـــر وبرمن دشوار همی آید، هروقتــی از پس ستاره شد ن و خوا هر را دید ن ، بسیار اند یشه کرد م اندرین کار تا تد بیر ی ساختم که شاید تو آنــرا بینی وآن تدبیر آنست که ویرابتو دهم بزنی بگوا هی دو کس از موالیا ن ما ، بران شر ط که شما یکدیگر جزا ندر مجلس من نبینیدو میانتا ن زن وشو هر ی نبا شد ،جعفر چون بشنید اندر ماند دانست که نه صــوا بست کــه خلیفه مــــی گو ید ولیکن چیزی نتوا نست گفتن خاموش گشت خلیفه خاد می راگفت که چند کس رااز موالیان ما حاضر کـــن . چـون بیامـدنـد خلیفــه عباسه را به جعفر داد و خطبــه خـو ا نـد ، پس چـــو نر و ز گـــا ر بــــــر آ مـد وعباسه آن هیا ت و جما ل جعفردید و آن ظر ف وکما ل و اد ب و فصاحت وشیر ین سخنی و ی هیچ گونه صبر ندید ونتوا نست کرد ن و ا ندر تد بیر آن ا یستاد که چون کند تا به خلو ت با جعفر بتوا ند بود و عباسه هر سا ل ده روزخلیفه رامهما ن کرد ی و هر چه به کار بایستی از طعام و شراب و طیـــب وآلتها ، نشاط هر چه نیکو تـــر

بسا ختی و خلیفه و جعفر بدا نجـاشدند ی باند یما ن و مطر با ن ،
برهر شبی که خلیفه بخفتی عباسه یکی کنیزك خوب رو ی دو شـــیزه
به نزدیك وی فرستاد ی به خد مت‌چون دوشب کنیز کا ن بنز د یـك
وی فرستاد بشب سیم گفت یـــاامیرالمو منین من همی اند یشـــم
که جعفر تنگد ل شود که چند یـن‌روز از کسا ن وکنیز کا ن خو یش
غایب ماند اگر دستور ی د هی تـاهر شب کنیزکی بر او فر ستم تـا
باوی موا نست کند و دلتنگـــــك‌نشود ، خلیفه گفت سخت نیکـــو
گفتی بفرست پس عبا سه آن شب کنیزکی دیگر بفر ستاد شب سیم
چون خلیفه به خفت و جعفر به جای‌گاه خویشتن باز شد عبا سه خو-
یشتن را آراست و به نزدیك جعفرشد چون چشم جعفر برو ی افتادبر
خود بلرز ید وگو نه از رو ی اوبشدوگفت ویحك این چیست کـه تـــو
کردی وباجان من زینها ر خورد ی ،عباسه بانگ برو ی زدو گفـــت ،
خاموش ای مخنث چه جا ی ایـــن‌سخن است ودو دست در گرد ن‌او
آورد عاقبت مستی جوا نی ومستی نبیداند رو کار کرد وبا او گردآمد
وروز گار ی برین برآمد وایشا ن‌پنهان بایکدیگر همی بودند آخـــر
خادمان آگاه شدند وراز بیرو ن‌آمدوبگوش زبیده افتاد و او برعباسه
حسد کردی از بهرآن که خلیفـــه‌مادام بائی آرمید ی چو ن بدانست
هیچ سخن نگفت وجعفر از چشـــم‌وی بیفتاد واندر حیله کشتن و ی
ایستاد تاآنو قت که فر صت یافت‌وی را بکشت وگو یند عبا سه‌از
جعفر دو پسر داشت و پنها ن به‌مدینه فرستاده بود وآنجا همی پرور
یدشان وازین حا ل نیز خـلیفه راآگاه کردند ، پس خلیفه نیت حـج
کرد(۱) ونمودند و جعفر را آنجابه‌کشت درخیمه .

---

(۱) از جمله گسته سقط جملـه‌آشکار است .

حکایت

روایت کرد ابو القا سم ازپدرش غسان که گفت جعفر بن یحیی یکی بنده رومی خرید خو بر و ی و بخردچون روز گار ی برآمد وآن غـلام را بیا موزد سخت بدانش و آهسته‌ونیکو سخن بود .

غلام رازوز ی پرسید که تودانی که تورا که بیاورد و پدر و ما درتو که بود غلام گفت : ما در من کنیزی بود از آن ملك الروم . چنا ن افتاد که مادرم رابـه یکی بطریق بخشید ازبزرگان وی،چون بطریق خواست که با آن کنیزك که مادر من بـــود خلوت کند کنیزك گفت من باردارم از ملك بطریـق چون بشنیـد ملك را آگاه کرد ملك گفت اکنو ن که‌به خانه تو آمد نخوا هم که باز خا نه‌من آید که هنوز کودکی اندر خانه تو به من منسوب کنند، بهتر ازان که اندر خانه من بتو منسو ب‌کنند چون من از مادر م جدا شد م وهمی پرور یدند ، اتفا ق چنا ن افتاد که ملك الروم رابا آنجا زیان کارزا رافتاد واز یـکی سوء ما تاز یـان و لشکر ماهان بود، ازآن سو که‌آمدندمن ومادر مدر یك حصار بود یـــم که بدست تازیان گشاده شد ومـارا بیاور دند . من بدینجا افتادم از مادر جدا کرده مرابه جا ی دیگـــر بردند جعفر چون بشنید دانست که راست میگوید که ادب وخردو ی‌همی دید بفرمود تا معلم بیا وردند تااو را ادبها بیا مو خت و نیکـوروش پرورد وهمه شغلها خا صـه خود اورا سپرد واو همه کار ها به‌کفا یت میکرد تابرامکه را آن حال بیفتاد ، پـس خلیفـه را از کار آن‌غلام آگاه کردند گفت : بیار ید ش چون غلام راپیش وی بردند و یــرا بیاز مود بیشتر ازآن یا فت که از وی گفتند بهمه انوا ع هنر و ادب‌وبه نزدیك خلیفه ممکن شد تاچنان شد که تقرب بسیار بیا فت و درجمیع علوم ماهر گشت و خلیفـــه خواست تااو را از جعفر باز گیرد جعفر اجابت سخن خلیفه ننمود ، بعد از مـد تـی متمادی ، خلیفه ازمقربان خود کس فرستاد که تا از جعفر غلام باز گیرد جعفر دا نست که خلیفه این غلام رابا ستیلا خوا-

هد گرفت پس برضا ی خو یشـــ جعفر غلام نزد او فرستاد گو یند :
که هم در آن نزدیکی بود که‌خلیفه‌قصد جعفر کرد و غلام از پیش او
فرار کرده خلیفه به طلب غلام کس بفرستاد واورا گرفته بیا ور دنـد
خلیفه گفت ای عبد صا حب توکیست‌وچرا ازپیش من فرار نمود ی گفت:
صاحبم جعفر بود واز خد مت تومراعارست تاسه نو بت خلیفه به گفت
وغلام همین جواب داد گو یند غلام‌را بـکشت و بعد از آن جعفـر را
تمت‌والله واحکم بالحق والحمد لله‌رب العالمین .

آویز ها و پیوست ها

شیوهٔ ادبی و دستوری

واژگان

شناختی از برخی مردمان

برخ ویژگیهای دستوری و ادبی نسخه

این نسخه با زبان دری نابوبیانی شیرین، حکایت جوانمردان کشور را آینه داری میکند، با همواری وسلاستی که داردچندی ازواژهای عربی را در سینه پهنای خود به گونه یی جای داده و بچرخش جادویی زبان آنها راچنان نرم ساخته که در ذهن گرانی نمی کند، سجع درین نسخه پیدا نمی‌شود، که اینك بانگرش گزرایی نیمرخی از وجوه ادبی و دستوری نسخه نموده می آید.

وجوه املایی :

آنچ ، آنك ، بدل الچ ، هر انك .

بجای آنکه و آنچه (کی) بجای که (چی) بجای چه

الا آنك باد دو دیو و پری ص(۲)

گاهی «ی» نکره نا پیدا ست و یاچون امروز رخ نمینماید :

مثلا در متن «بسوی رفت» درعوض بسو یی رفت

«چه کس را» که امروز چه کسی یاد می شود .

کسرهٔ مشبوع با «یا» هیغده ـ هیجده .

دیدار نسخۀ اصل دستنو یس چو ن میسر نیست ، نسخه چا پی وجوه بیشتر ی در منطقه امــــلاء ندارد .

شیوۀ دستور ی و ادبی :

برخی کنا یه ها ی که میتـوا ن گفت از صرا حت آب میخـــورد در نسخه به کار رفته است . مثلا

دل داد ن :

کنا یه از خوشنو د ی دل ورضا یت : نه دلم مید هد بر پا ی خاستن وآن سینی یله کرد ن و نه دلیر ی داشتم که بر گیر م . ص (۱۸)

گردش روز گار او را دریافته :

کنا یه از فلك زد گی و بد چانسی

مسئله تسلیم گرد ن :

کنا یه از امر ی را تصد یق کردن و مجاب شدن و به بحث تن دادن، مسئله تسلیم کن که رسواشوی مرد چو ن دانست که رسوا خوا هد شد مسئله تسلیم کـرد . ص (۲۵)

جمع :

غالبا به الف و نو ن بسته میشود. مثل وام داران، بارز گانان، معاملان دبیران ، خاد مان ، خاصگا ن . این نوع جمع بستن واژ گانرا مو سیقی دار میسازد و مسلما یکی از ویژگی های ادب پارین و تابنا ك زبا ن دری است وگاه به «ها» نیز جمع سا زی شده . مثل خرابها ، نکو ییها .

صفات عدد ی :

عدد معادل ملیو ن و یا چند صد هزار زیاد بذکر رفته .

هزار هزار در م ، پنج بار هزار هزار در م ، ده بار هزار هزار در م هجده بار وغیره .

ضمیر آزاد شخصی:

«**وی** »**به جا ی او بکثرت استعمال شده است** . «دران و قت عقل ازوی زایل شد» وی را به خد مت تــو فرستادم برو ی تهمت مبر)) .

از بسکه نسخه از سلا ست وروانی لبریز است ضمیر زاید بندر ت در این نسخه جا گر فته .

ضمیر بسته یی مفعولی :

در بعضی موارد بیا مد ست مثلا «بگیر ید ش» «اندر آر ش»

فعل امر بدو ن باء تا کید :

تا کید :

پیش او بر ید تا با مداد .

بخوردم، بگفتم، برفتم پیشوندبا«از آنجا بنیا مدم تا مال بتمامی بستدم (جلوه باء تاکید ص ۲۷

نفی در آغاز جمله ها و فقرات: ونه‌نیز ایشان از حال‌من خبرداشتنند

پیشو ند بر :

بر گر فتم ، بر آمد ، بر تا فتم

پیشو ند فراز :

فراز آمد م، فراز گیر ، فرا زکش فراز شد .

«یحیی گفت نیکست فرا ز گیر» «رجا چو ن بشنید فراز شد» .

هریکی از شما آب خو یشتن‌فراز گیر ید . ص ۲۳)

اندر :

درین نسخه «اندر» به کثر ت‌استعما ل شده به هر دو معنی به معنا ی شکل ساختما نی «در» و به‌معنی داخل شد ن

«چون اندر شد ،»فضل او راانددر بر گرفت وبه صدر اندر بنشا ند واندر میا ن ایشا ن هیچکس بیمار نیست ص (۲٤) وی اندر سرا ی شد ، من باوی اندر شدم .»

چون :

در این رساله موارد فرا وا ن دارد ، «چون به میا ن سرای‌رسیدم» «چون زما نی ببود» «چون تو برفتی‌دوش شب ، بر من دراز شد .» چون بیرو ن آمد مرا آگاه کرد .ص٤٦

چون این بر نا عرو سی ومهمانی‌عام کرد ».

علامت ندا :

گاه به صور ت عر بی بذ کرآمده است . مثل یابا قاتل یا با عمر و

ساختن اسم فعل با مد ن «شین» پس از ریشه فعل :

مثل ، انگیز ش ، آزما یش «تامن این طبیب را آزما یش کنم» ص ۲۳

همی استمراری :

که در نسخه بسیار آمده است : همی دهد ، همی یافتیم همی شدیم «برخود همی پیچید م که چرا اینجا آمدم ». یحیی از سرا ی خلیفه به خانه همی شد ص ۳۱

ماضی شر طی استمراری :

بفرا وان بذکر آمده بیا موختند ی، دادند ی ، یاد گر فتند ی «کردند ی» و در مورد مفردمتکلم«دانستمی ، بپذیر فتی» ،«اگرهرگز دلش دادی که این چند ین بـــه بخشید ی.» ص ۳۲

استعما ل‌اسم فعل با یا ء نکره‌معادل مفعو ل مطلق یا قید در زبان دری :

«بگر یست گر ستنی سخـــت چنانك از هوش بشد.» ص (۱٦)

اسم فعل :

در واقع افعا لیکه و جوه آغا ز نمودن را میرساند ، در این نسخه مایه هستی دارد . کلمه ربط «را» راگاه در بطن خود دارد . مثل« نامه فرمود نوشتن» گرد نت بفر مایم‌زدن ص (۸) جنبید ن گر فتند ، تا زیانه بفر مایم زدن،این‌خواری واستحفاف نباید دید ن تقدیر کن تا چند بباید دادن» در موارد انبوه اسم فعـــل در این نسخه جوش میزند .

صفت برتر:

گه گاه بشکل مر غو بتر ی‌میایدمثل پگاه تر .

«بمانم تا فر دا پگاه تر برخیزم»ص (۲۷)

واژگان

آبدستان = آفتابه .

آب خویشتن فراز گر فتن با زگرفتن وپس گرفتن کنا یه از بول نمودن در این نسخه آمده است ص (۲۳)

آفتاب زرد ـ کنایه از غروبگاه: اگر آفتاب زرد شود ، این مبلغ تمامی بتو داده باشد ص. (۸)

احتماء ـ پر هیز کردن .

از بهردل ـ بخاطر دل .

ازاری ـ مفرد آن ازار ـ پوشاک، چادر ، زیر جامه ،شلوار فرهنگ معین

افسوس ـ ریشخند : من نه آن مردم که بر من افسوس کنند . ص (۲۳)

انباز ـ شریک .

باد سرد ـ آه سرد : باد ی سرد برکشیدی . ص ۱٦

باز ـ بسو ی برا ی در بسا موارد آمده : و لیکن چاره بکنم تا باز تور سبانمش .

باز داشت ـ توقیف وزندا نی.

بانگ ـ صدا ، آواز ، فر یاد :آگاه نبودیم تا بانگ بر آمد .

بخشیده۔ تقسیم شده‌جداشده:چنان‌دانستم که هر دورا ما ل یکسیت و بخشیده نیست .ص(٤٤)

بدم چشم ـ بگوشهٔ چشم .

بررسید ـ تحقیق کرد .

برگ راه ـتو شه سفر

بزرگوار : ـ در این نسخه مواردبسیار دارد ، سرا ی بزرگوا ر ، خلعت بزرگوار ، دکه بزگوار،حوض‌بزرگوار .

بنادق : مفرد آن بند ق (فندق) بمعنی گلوله . ف ـ ع

بهر: حصه یا عده یی : بهری‌که پیش بودند بشتا ب بر فتند . ص (٢١)

بیرون آمـــدن ـ یعنی با قی دارشد ن : از و ده بار هزار هزا ر درم خواه که برو ی برون‌آمده‌است. صـ ٧

پایندا ن۔ ضما نت و کفا لت :مهتری و ثیقه و پایندان بستانم. (ص ٨)

پذیره ـ پذیرا یی کـــرد ن دراصطلاح استقبا ل نمود ن :حارث باهمه بزرگا ن و محتشما ن خویش‌پذیره وی شدند . ص (٤٨)

تجشم ـ با مشقت کار را بعهده‌گرفتن . ف محمد علی خلیلی

تیز دیدن ـ دیدار خشما گین :سلیما ن یکی تیز تیزدروی‌نگریست ص(٣)

جزع ـ مهرهٔ یما نی و سنگی‌است‌سیاه دارا ی خالها ی سفید ، زرد، سرخ در معد ن عقیق پیدا می شود فـع

چك ـ قباله .

حشیه۔ توشك . ف ، محمد علی

خرمی ـ که گاه به معنی نشه‌بودن و مستی و بیهو شی در نسخه آمده است : گفتم این در خر مـی‌همی گو ید نباید که در هشیاری پشیمان شود. ص(٦)

خدمت کرد ن ـاحترا م نمودن: من خدمت کرد م بو سی برانگشتری دادم وپیش ملك نهادم ص (٦)

خیش ـ پرده ف معین
زینهار ـ حمایت و پناه : واین کود کانرا بز ینهار بو ی سپار م. ص (۸)
زینهار خوردن ـ کنا یه از عهدوپیمان شکستن : این چیست کـه تو کرد ی وباجا ن من زینهارخوردیص (۵۲)
در می باید ـ اسم فعل آن دربابستن به معنی لازم بود ن : وچه در میا ید در پادشا هی من کــــه ندارم . ص (۲)
در با یست : ضرور ت : هرچه‌در بایست بود بداد ، و چه در می باید در پاد شاهی من که آن نــدارمص (۲)
در خورد ـ سزا وار.
درو غزن ـ درو غگو
دستور ـ هدا یت
دست بردن ـ بنا و آغا ز کرد ن: دست بزاری کرد ن و گریستن برد ص (۸)
دل دادن ـ راضی وخوشنودشدن: نه دلم میدهد بر پا ی خا ستن و آن سینی یله کردن و نه دلیــر ی‌داشتم که بر گیرم . ص (۱۸)
دل در آن بست ـ دل در بستن‌اراده و عزم‌نمود ن .
چون این سخن بشنید دل درآن‌بست که بر مك را از بلخ بیا ورد ص (۳)
دل مشغولی ـ پر یشا نی‌وتشویش‌داشتن در امر ی دل مشغو لی‌مدار.
راست حسا ب ـ صدا قــت وحساب پاك : مار است حساب‌باشیم
راست کرد ن ـ تهیه و برا برساختن : و بفر مود تا کشتهاراست کنند . ص (٦)
زمان ـ مهلت : اکنو ن مراز مان‌دهید تا باز خانه شوم . ص (١٦)
رنجه باشید ـ کنا یه از برخیزیدوزحمت راکم کنید در این نسخــــه آمده‌است :
وقتی خاد می آمد وگفت رنــجه‌باشید همه بر یکدیگر بر خاستند ص۱۷
شدـ رفت شد وشدم درین‌نسخــه‌در بسا موارد آمده.
باری بشدم تا سرا ی و زیر .ص (۸)

شخود ن ـ بنا خن ترا شید ن؛ رویها می شخو دند و مو یها مـیـی کندند . ص (۸)
شکوه ـ تر س : بی شکو هی وحشتمی ص (۱٦)
صائن ـ نگهدارنده نگهبا ن .ف عمید
صلف ـ گزا فه گو یی (کبر) ف محمد علی خلیلی
ضیعت ـ زمین حاصل خیزف محمد علی خلیلی
طرایف ـ مفرد آن طر فه هرچیزنو و تازه وخوش آمد شگفت آور حتی سخن نغزف عمید
طیلسان ـ ردا ، جا مه گشا دبلند که بدوش می اندا زند ،طیالس وطیا لسه جمع آن ف ـ ع
غریمان ـ وامدارا ن و بده‌کاران مفرد آن غریم گاه به معنی طلبگارهم آمده . ف عمید
غلس ـ تاریکی آخر شب جمع آن اغلاس ف خلیلی
فراز گرفتن ـ باز گر فتن وپس گرفتن
غلام راگفت آنچه در آستین دارد فراز گیر ص (۱۸)
قصه برداشتن ـ عریضه نوشتن وحکایت حال و روز گار بکسی بیان نمود ن : مرا گفت چـــرا قصـــه بخلیفه برنداری . ص ٤٤
گردش روز گار اورا در یا فته، کنایه از بد چانسی و فلک‌زده‌گی
کوشید ن ـ به معنا ی منا قشه وکشمکش نمودن : وبا یکد یگرمی کوشیدیم تا بر هزار هـزا ر در م بایستادم . ص (۲۷)
گو نه ـ رنگ : گو نه از رو ی او بگشت . ص (۸)
لخلخه ـ عطر مر کب . غـیا ث اللغات .
مبارك نفس ـ نفس پا کو الاهمتی :وزیر زاده ومبار ك نفس بود . ص (۲)
ماندن ـ گذاشتن
ما ننده ـ مثل : اکنو ن ضیعتی بیافتم که بهر و قت ما ننده آن به دست نیا ید ص (۹)
مبر ت ـ نکو یی کرد ن و (آنچه موجب) جلب نیکی شود . ف محمد علی خلیلی .

مخده ـ پشتی ناز با لش . ف عـــمید .

مز گت ـ مسجد : صد مرد پیر و جوان اندرا ن مز گت بودند .ص ١٧

مشا هره ـ ما هیا نه کرد ن .فرهنگ خیام

معزفه ـ آلات طرب مانند تاروطنبور ،سه تار و کمانچه،ف خیام

نا خوشی ـ تیرگی و کدورت :میان من و یحیی بجز نا خو شـــی نیست . ص (١٢)

نامۀ توسل ـ نامه ایکه رنگـ شفا عت خوا هی و خوا هشمند ی را داشته باشد

نامه مـــزور ـ نوشتـــه دروغ وتوطئه آمیز .

نکال ـ عذاب

* * *

نماز دیگر ـ وقت عصر : بر خاست وبخانه یحیی شد نماز دیگر وبار خواست ص (١٢)

ولیمه ـ مهما نی ، عرو سی ،طعامیکه در جشن عرو سی یازایمان یاخرید خانه بد هد ولایم جمع آنست ف عمید .

هز ینه ـ خر ج نفقه : پنجا ه هزار در م حاصل کرد بیرو ن از هزینه و ضیعتی نیکو .

چهار هزار در م دیگر او را ده تا اندرو چه هزینه وولیمه کـــند. ص (٣١)

یر گس ـ هر گز : گفت در و غ میگو ید واو را یر گس بر ین شیوه قدر ت نیست . ص (٢٤)

---

(١) گر گا نی بر خی لغا ت دری این رسا له را تو ضیح داده بود که نگارنده از و فیض گرفت چیزی بران افزود ولغات عربی راهیز بدان پیو ند داد.

شنا ختی از بر خی مرد ما ن :

ابراهیم بن مهد ی مربو ط ص(۲۰)
از بزرگان عباسی که صا حب اکرام النا س از و قصه ها دارد .
اسحق ا براهیم صالـح المصلی مربوط ص (۷) رشید چو ن :
از برمکیا ن نارا ضی شده بودصالح مصلی را خواست و بـه او گفت : نزد منصور بن زیاد برووبه او بگو ده هزار هزا ر در هم بد هکاری دارد . جهشیا ری تر جمـه طبا طبا یی ص ۲۸٤ چ ـ ت
از کسا نیست که گویا به خالد پنجاه هزار در م داد زیرا منصور از خالد خوا ست واین صالح عقوبت منصور را خرید . گر گا نی به نقل از جهشیار ی .

• • •

اسحق مو صلی : ص (۳٤)
در ادب وموسیقی یك سر وگردن از همقطارا ن بلند ی مینـــمود و حتی از پدر خود ابرا هیم پیشـی جسته بود علم نحو را از فراوکسای والغت را از اصمعی وابو عـبیـده وحدیث را از سفیان بن عیـینه و ابو معاذ ضریر فرا گر فت و درمو. سیقی شاگرد پدر خود بود .
دانشمندا ن و هنر مندا ن گردمی آمدند ، بین شعرا وادبا منا ظره و مناقشه علمی در گر فت و اسحـق مو صلی همه را مجا ب کرده گفت:
آیا در گفتار من اشتبا هی ر خ داده است، یحیی اکـثم قا ضـی ـ القضات گفت : نه ، گفت چرا مراهمه به حیث خنیا گر می شنا سند قاضی گفت :
آیا مثل خود موسیـقی نوا ز ی سرا غ داری ؟ تویگانه روز گاری .
رك پرو فیسر عبدالر زا ق کا نپوری تر جمه طبا طبایی ورام بــوو راجا ص (۱۹)
ابراهیم مو صلی مغنی دو بار هارون بود و یحیی برای ابراهیم موصلی یکصد هزار در م به خا طر آهنگی که ساخته بود بخشش داد

اسحق فر زند ش شا عر هم بود و بواسطه کنیز خود عر یبه‌نقش‌برا- زنده دارد واستاد دنا نیر مغنیه‌است‌در کتاب الف و لیـله نام اسحق‌و هنر او آمده است. رك لوسین‌بووا ترجمه عبدالحسین میکده چا پ‌بنگاه نشر و ترجمه ص ٧٥ـ ٧٦

• • •

جبرئیل بن بخیتشیوع:ص(٣٦)

در زما ن یحیی بر مکی طبـیب‌صادق حاذق وقـت خـود بود واو ثرو ت خود را مر هو ن بذل یحیی‌میداند ا ین طبیب رایحیی از جند- یشا پور به بغداد خواست رك بو وافرانسو ی بر مکیا ن ص (٧٤) ترجمه عبدالحسین میکده . ترجمه و نشر کتب .ایرا ن .

بختشیو ع و جبر ئیل پدر وپسر ناظر کشته شد ن جعفر در سا ل ١٨٧هـ بودند در ا ن و قت جـعفر سی و شش سا ل عمر دا شت کـه گزار شهای از مـا جرا داده انـد. همان کتا ب تر جمه میکده صـــ ٢٤٧ـ٢٤٨ جبر ئیل از بر آورندگان برامکه بود ، بعد از برا مکه بار ها به مامون میگفت این نعمت ها را از تو و پدر ت حاصل نکرد م بلکه از یحیی بن خالد و فر زنـدا نـش‌بـه‌دست آوردم . رك اخبار برا مـکه مقد مه عبدالعظیم گر گا نی صــ١٣٧

• • •

حسن بن سهل بن عبدالله‌السرخسی (ابومحمد) ص (٣٧) :

وزیر مامو ن عبا سی یگا نـهٔ دوران در ذ کـا و ت و ادب‌و فصاحت بودنزد مامون محترم‌بوددرسا ل ٢١٠ هـ در سر خس فو ت‌شده است برادرش فضل بن‌سهل ذوالر یاستین است .

الا علام زر کلی ج٢ص٢٠٧

دنانیر : ص (۹)
کنیز کی بود که خوانند گی وخنیا گر ی را از اسحق بن ابراهیم و ابرا هیم مو صلی و دیگرا ن فراگرفته بود .

کنیز سیه چر ده مو سیقی‌نـوازوچیره دستی بود که ها رو ن‌الر- شید باو تعلق خا طر ی داشت وحتی محسود زبیده واقع شده بود، رشید گرد ن بند سی هزا ر درهمی‌راباو بخشید .

بعد ازنا بود ی برمکیا ن،رشید خواست که بز م مو سیقی اش رونق بسزا یی بگیرد د نانیـر راطلب نمود و ی سر باز زد وهرروز اشك میر یخت ، رشید مسـرو رغلام خود را به شکنجه اش فرستاد، دنانیر بزحمت و پر خا شگر ی‌رشیدشعر شکوه آمیزی خواند که‌مفهو م آن اینست .

بگذشت دور عز ت و عشـــق‌ونشاط وشوق
اینك مقام‌ذلت و بد بختی و غـم است
آن خانه سعادت ویرانشدونماند
جز خاطری‌حزین و دو چشمیکه پرنم است

رك : لوسین بو وا تر جمـــه‌عبدالحسین میکده ص ٧٦- ٧٧- ترجمه چاپ نشر کتب .

دنانیر :
کنیز یحیی هنر مند زیبا یی‌بوداز اهل مدینه ویحیی او را خر یده بود. زرکلی ج٣ ص ٢١

• • •

رافع بن لیث بن یسا ر : ص (٥٠)
متـو فـــی ١٩٥ هق ازخانواده امار ت و ریا ست بود در روز گار رشید در ما وراء النهـر حکو مت مینمود ، بعدا بند ی شد واز زندا ن گر یخت و در و قـت فتنهٔ امین و مامو ن به ما مـو ن پیوست ودرسا ل یکصد و نود وپنج ه ق با گرو هی از اقر بـا ی خود کشته شد . الاعلام زر کلی ج٣- ص ٣٥ .

سعيد بن سالم با هلي: ص (٤٣)

سعيد بن مسلم با هلی بحیث‌راو ی آمده است در تاریخ برامکه بووا تر جمه میکده ص ١٤

•••

عبدالله خزاعی : ص (١١)

یکی از بزرگا ن در بار ی عهــد رشید است که گویا اسحق موصلی روایت میکند واین روا یــت او درضمن آنکه از جوادی یحیی‌بر مکــی سخن ها دارد از یحیی که به‌خا نه‌خزا عی بوده است گفتار ی آورده است ، عبدالله خزا عی ده هزا ردر هم به اسحق مو صلی خنیاگر بزرگ آن عصر فر ستاده است که‌بخانه اش برود و خنیا گری آغازد رك برمکیا ن پرو فیسر عبدالر زاق کانپور ی ص ١٩٣ چ ــ ت

•••

عبدالملك بن صالح الهاشمــیّ بن‌علی بن عبدالله عباس: ص(٤٠)

پسرش عــبــد ا لر حــمن‌وکاتبش قما مه او را متهم نمودنــد ونزد ها رو ن بسعا یت پر داختندوهارون بر زندا نش فر مـــا ن داد ، ویرا بگر فتند ونزد فضل‌بن‌ربیع حبس کردند .

رگ مقد مه گر گا نی براخباربرامکه ص ١٣٦ : چ ــت

•••

عمرو بن مسعده : ص(٢٠)

عــمر و بــن مسعده بن‌سعد بن صو ل ابو الفضل‌الصو لی وزیر مامو ن از نو یسند گا ن‌بزرگ‌وبه‌ مامو ن پیو ست و مقامش‌بزرگ شد، آثار زیاد ی در موردتو قیع‌ نویسی دارد . رك الا علام زر کلی ج ٥

علی بن عیسی ما ها ن : ص۴۹
والی خراسا ن که مر کزقلمروش بلخ بود ، در روز گار عبا سیا ن‌مال ونقد ینه زیاد ی ازبلخ فراهم آوردودیه رابنا م علی آباد در ربع خراسان آباد نمود که تا حا ل بنا مش‌یاد می شود ، شخصی مشهور یست که‌در تاریخها ی همین عهد ازوبه‌جبار ی ور شو ه خور ی یاد می شود ، ومرد ی است معلوم الحا ل.

• • •

فر خ : ص (۱۲)
غلام جعفر که نقشی در کتا ب‌حاضر دارد . «چنین گوید فر خ‌دبیر که از جمله ثقا ت بود واز پیوستگان‌جعفر بن یحیی بر مك اعتذاریا فته» در ص ۱۱۳،اکرام الناس ودرهمین‌کتاب شرا بدار فضل برمکی یاد شده‌است .
قصه فر خ وزخم گلو ی فضل در اکرا م الناس ص ۱۴۳ به‌تفصیل یاد شده که خیلی جا لب مینما ید.ودرهمین متن نیز بیامده که ضیاء بر نی گرفته باشد .

• • •

فضل بن ربیع : ص (۲۷)
در تاریخ الخلف سیو طی‌حاجب‌رشید ، در تاریخ ابن خلـــکا ن «و فیا ت الاعیان» در و قا یع۱۷۳ هآمده است ، و قتیکه خیز را ن مادر رشید فو ت شد رشید فضل‌بن‌ربیع‌را عوض جعفر به مقا م مهر دار ی مقرر نمود . فضل بن ربیع درسقوط‌بر مکیا ن نقش سپا هی را باز ی میکـــرد .
وقتی که فضل بن ربیع بعد ازسقو ط بر مکیا ن زما م امور را به دست گرفت ومرد م همه با از بین‌رفتن برامکه افسوس میخور دند .
رك ـتاریخ برامکه بو وا ترجمه‌عبدالحسین میکده ص ۱۴۱ در باره فضل بن ربیع گفته میشنده که خرمهره خودرا میخوا هد با یا قو ت برابر کند . رك اکرا م النا س‌ضیاء بر نی ص ۱۵۴

منصور بن زیاد : ص (۱۰)

و قتیکه یحیی زمام وزارت‌را گرفت دیوا ن سپاه را به منصوربن زیاد داد . یحیی بر مکي دبیر خود‌را با منصور بن زیاد برای سرکوبی عبد و یه اعزام کرد .

منصور مورد خشم رشید قرا رگرفت از و یك ملیو ن در هم خواـ ست ، منصور بن زیاد وار خطاشدورنج میبرد که اگر تهیه نکند اورا نابود کنند ، یحیی را دید از مسجد برون میشد ، مطلب را بیا ن نمود، یحیی از دارا یی خود و فر زندا ن‌هفت ملیو ن در هم تهیه و گردکرد واز طر ف منصور ارسا ل نمود ،خلیفه اورا مورد عفو وبخشا یش قرار داد .

رك : بووا تر جمه میکده بـــه حواله ابن خلکا ن ص ۷۲ـ ۷۹ چ ترجمه و نشر کتب، منصور بن‌زیاد‌را یحیی بن خا لد نظر به انشا ء ودرست نو یسی او از خا صگا ن‌خود ساخت . جهشیاری تر جمه‌طبا طبا یی ص ۷۲۹ چ ـ ت .

منصور بن زیاد نزد یحیی بـود،خاد ما ن شو خی میکردند ، هند وانه هارا برو ی هم میز دند ، به‌رو ی یحیی خورد ، منصور گفت : خوب خادما ن را منع کن . یحیـی‌گفت : دوست داریم که هر که از ما دور است در اما ن باشد چراکسیکه‌دربسا ط ما باشد بتر سانیم ، نقل از جهشیار ی ص ۲٤٠.

• • •

یحیی اکثم : صـــ ۱۵

از قاضیان دوره مامون بر وایت‌وفیا ت الاعیا ن خلیفه و قت نظربه دانش او احترا م و اکرا مش میکرد برامکه پرو فیسور عبدالرزا ق ابو محمد ،یحیی اکثم بن قطن التمیمی‌الاسید ی المر وزی ، قا ضی بلند مر تبتی بود واز شهر ت زیاد ی‌بر خور دار بود ، از بزرگا ن فقها بشمار میر فت ، آن وقت که مامون‌الرشید ولایت بصره راعهده داربود دربصره قاضی بود .

چون مامون خلیفه شد یحیی اکثم قاضی القضات گردید و از تمـــا م وزراء پیشی گرفت در امور اداری دولت اهتما م زیاد میکرد ، حسن معاشر ت وشر ینی بیا ن اوانگیزه یه جا ی بود که در دل ما مو ن جا ـ یش دهد . بعد از مر گ ما مـون به امر متو کل ذرسا ل ۲٤۰ هـ ق تمام اموا لش ضبط گردید ، بعدازدوسال مصادره جا یدادش ، فوت گردید، در فقه واصول تا لیفاتـی دارد مثل «التنبیه» و با داود بن‌علی مناظراتی نیز دارد. رك الا علام ازکلی ج ۹ ص ۱٦۷ .

ooo

اسماء و اعلام

درست نامه متن

ص(۵)سطر(۵)شاه تکرار آمده
ص(۱۰) سطر (۲) آفتات نادرست-
آفتاب درست
ص(۱۴) سطر ۲۳ هتمی غلط همتی
درست
ص(۲۷) سطر اخیر گانال غلط گانان-
د رست
ص(۲۸) سطر ۲۰ مرده‌نادرست مرد
درست
ص۲۰سطر ۱۷ بجای اگر آنگاه درست
است
ص۲۳سطر۱۳ حسات غلط حساب‌درست
ص۳۶سطر (۵)خوات ، خواب شود
ص۵۰ - سطر ۳ به‌سرور ،یش علاوه
شود